

کتاب روز

مثل یک پرندهی هراسان



برگزیده‌ی داستان‌های ایرانی
منتشر شده در هنر روز

۱ ۳ ۹ ۳



تحریریهی هنر روز

www.roozonline.com

گردآوری و طراحی: کسری رحیمی

سمفونی قورباغه‌ها



کرم‌رضا تاج‌مهر

باور کنید خودم هم نمی‌دانم چرا این کار را کردم. یعنی راستش را بخواهید فکر نمی‌کردم پری جدی جدی بخواهد تنها بماند این‌جا. گفتم حالا یک چیزی گفته، وقتی ببیند تصمیم رفتنم جدی است بار و بنه‌اش را جمع می‌کند و هم‌راه می‌افتد برمی‌گردیم خانه. هر چه قدر دست دست کردم پری از حرفش برنگشت هیچ، حرفی زد که کفرم را درآورد. گفت:

- حالا کی برمی‌گردی؟

کاردم می‌زدی خونم در نمی‌آمد، برای همین سعی کردم چیزی نگویم. خُب هر کسی دیگر هم جای من بود عصبانی می‌شد. قرار بود یک هفته بمانیم، اما وقتی دیدم دارد بهش خوش می‌گذرد و دل نمی‌کند، دلم نیامد بزنم توی ذوقش، گفتم چند روز دیگر هم می‌مانیم. اما خُب دیگر نمی‌شد زندگی‌مان را تعطیل کنیم بمانیم توی این خراب‌شده. گفت:

- با من کاری نداری؟ می‌روم تاریک‌خانه.

و رفت. انگار نه انگار داشتم می‌رفتم و او قرار بود تنها بماند. همین هم باعث شد آن حرف‌هایی که در مورد این‌جا می‌زنند باورم شود. خودتان فکرش را بکنید یک زن بخواهد تنها بماند یک این‌جور جایی و ترس هم نداشته باشد، خُب معلوم است یک چیزیش شده دیگر. آن هم زنی که تازه عروس است. می‌دانید برای کسانی که تازه به هم رسیده‌اند و اول کارشان است چه قدر سخت است جدا ماندن از هم...

کاپوت ماشین را زدم بالا، نه که مشکلی داشته باشد، نه، فقط گفتم لفتش بدهم شاید از خر شیطان بیاید پایین با هم برگردیم خانه. بی‌فایده بود، تا ظهر معطل می‌کردم هم راضی نمی‌شد. فکر کردم چون پیش خودش فکر می‌کند هر چه باشد تنهاش نمی‌گذارم این‌جا، یک‌دنده حرف خودش را می‌زند. گفتم لابد پیش خودش مطمئن است وقتی راه نیفتد من هم پشیمان می‌شوم و می‌مانم. برای همین تصمیم گرفتم از ویلا بزنم بیرون. چند تا بوق هم زدم که متوجه شود، اما حتا نیامد بیرون دستی برایم تکان بدهد. گفتم یک چرخ با ماشین بزنم شاید باورش بشود یا از تنهایی بترسد، پشیمان شود از ماندن. یکی - دو کیلومتری رفتم و برگشتم. ماشین را دیگر نیاوردم داخل ویلا. فکر کردم هنوز توی تاریک‌خانه است...

این قسمت را پرده کشیده‌ایم برای چاپ عکس‌هایی که می‌گرفتیم. نبود. رفتم سمت تپه‌سنگی. خیره





شده بود به مرداب و داشت سعی می کرد صدای قورباغه دریاورد. لجم گرفت از این همه بی خیالی. کاریش نداشتم. آدمم بیرون گاز ماشین را گرفتم سمت خانه...

باور کنید به هیچ وجه آدم لجبازی نیستم، حداقل به اندازه‌ی او نیستم. نمی خواستم تنهاش بگذارم، اما به هر حال باید کاری می کردم که بی خیال ماندن توی این ویلای لعنتی می شد. وابستگی اش به این جا نگرانم کرده بود. شما هم جای من بودید نگران می شدید. می گفت:

– خوب که نگاه کنی سایه‌های شان را می توانی پشت نی‌های آن طرف مرداب ببینی...
اوایل فقط توی تاریک‌روشنای صبح این چیزها را می گفت می بیند. می گفت:

– فرشته‌های مرداب‌اند، صبح که آفتاب می خواهد سر بزند این‌ها جشن می گیرند، می رقصدند...
عکس هم از شان گرفته بود. البته چیزی که من می دیدم به نظر می رسید مه صبحگاهی باشد که تکه‌هایش انگار گیر افتاده بود لابه‌لای نی‌ها. از پشت که شعاع‌های اول خورشید، ملایم بهشان می خورد فکر می کردی سایه‌هایی هستند که جنب و جوش دارند. این را به خودش نگفتم، ترسیدم دلخور شود. گفتیم من هم چیزهایی می بینم اما مطمئن نیستم...

شعاع نور که تندتر می شد محو می شدند. البته برق سیزی که از لابه‌لای جلبک‌های سطح مرداب هم می افتاد لای نی‌ها، کمک می کرد تصویرت پررنگ تر شود. توده‌هایی هم شکل و هم رنگ که انگار آرام و رجه و رجه می کردند. پری می گفت:

– محو نمی شوند، هستند، ما نمی توانیم ببینیم شان.

صبح‌ها عادت داشت وقتی هنوز هوا تاریک بود، بزند بیرون. سه پایه و دوربینش را برمی داشت، می رفت روی تپه‌سنگی که پشت مرداب است...

آن جا را می گویم. تپه آن جاست. می نشست آن جا، روبه‌روی مرداب و منتظر می شد. این وقت سال تا یکی – دو ماه دیگر آفتاب از آن جا بلند می شود. از پشت نی‌های مرداب. با حوصله عکس می گرفت از لحظه لحظه‌ی طلوعش. می گفت:

– آدم‌هایی که توی تمام عمرشان یک بار هم که شده، بلند نشده‌اند لحظه‌ی درآمدن آفتاب را ببینند، نمی توانند ادعا کنند زندگی کرده‌اند...

دستم که می خورد سر جایش که خالی بود و سرد، نگرانش می شدم. این جا سر و کله‌ی همه‌جور جک و چانور پیدا می شود. شب اگر بمانید این جا خودتان زوزه‌ی خیلی‌های شان را می توانید بشنوید. کتم را می انداختم روی شان و می رفتم دنبالش. خب البته خیلی وقت‌ها هم راستش را بخواهید حوصله‌اش را نداشتم یا اصلاً تا وقتی برمی گشت بیدار نمی شدم. می گفت:

– تا حالا فکر کردی یک جورهایی می شود گفت آفتاب همیشه در حال طلوع کردن است، فقط بستگی دارد کجای این کره‌ی خاکی نگاهش کنی...

تا آن موقع هنوز از مرداب و قصه‌های جورواجوری که درباره‌اش می گفتند چیزی به پری نگفتم بودم. شاید چون به نظرم یک مشت مزخرف بودند که یک کلاغ چهل کلاغ افتاده بودند سر زبان همه. اگر هم بعدها چیزهایی از این حرف‌ها به او گفتم فقط برای این بود که بیش تر احتیاط کند و

مواظب خودش باشد. همیشه کمی ترس، بد که نیست هیچ، خوب هم هست. مطمئنم درک می‌کنید.
پری فقط گفت:

- چه جالب!

گفتم:

- می‌گویند وقتی زن یا دختری زیادی خیره می‌شود به مرداب، مرداب عاشقش می‌شود، بعد کاری می‌کند که با پای خودش برود طرفش. وقتی به خودش می‌آید که توی آغوش مرداب گیر افتاده...
باز هم گفت:

- چه جالب! نمی‌دانستم!

بعد هم گفت:

- خیلی دوست دارم مرداب عاشقم بشود بینم عشق ورزیدنش چه جوری است!
به شوخی گفتم:

- می‌گویند بیش‌تر عاشق زن‌ها و دخترهای زیبا می‌شود.
کم‌نیامورد، گفت:

- پس برای همین نگرانی؟

سر به سرش گذاشتم و گفتم:

- اتفاقاً از این جهت خیالم راحت راحت است.

با چوبی که از زمین برداشت افتاد دنبالم تا توی ویلا...

همان موقع بود که فهمیدم او بیش‌تر از من درباره‌ی مرداب می‌داند. گفت زن یکی از همسایه‌ها این‌ها را برایش گفته. گفته بود:

- مرداب اگر عاشق زنی بشود به هر شکلی شده به دستش می‌آورد...
گفته بود:

- وقتی زن‌ها را گیر می‌اندازد هیچ کدامشان نمی‌توانند فریاد بزنند و کمک بخواهند. نه که زبان‌شان بند بیاید از ترس یا چیز دیگر، نه...

گفته بود:

- حالی بهشان دست می‌دهد که نگو و نپرس!

گفته بود:

- دخترها حتا آن صدای گنگ هم ازشان بلند نمی‌شود...

گفته بود:

- این‌ها را آن‌هایی گفته‌اند که خودشان از دور دیده‌اند یا شنیده‌اند...

گفتم:

- کدام همسایه، پری؟

گفت:





- از آن طرفی آمد، از همان طرف هم رفت.
و دست کشید سمت مرداب. نگفتم:
- این وقت سال بیش تر ویلاها خالی هستند و اصلاً از این طرف گمان نمی‌کنم راهی به پشت مرداب باشد. گفت:
- به نظر تو این حرف‌ها صحت دارد؟
گفتم:
- راست یا دروغ، خوب است مواظب باشیم.
گفت:
- پس باور می‌کنی!
گفتم:
- نه! ... اما زود فهمیدم اشتباه کرده‌ام، باید می‌گفتم: آره باور می‌کنم... شاید می‌ترسید و کار به این جا نمی‌کشید.
گفت:
- پس بیخودی نگران نباش.
گفتم:
- من همیشه نگرانم.
گفت:
- بچه که نیستم، هستم؟
گفتم:
- مرداب همه را فریب می‌دهد، بچه‌ها را زودتر.
گفت:
- من فقط دنبال آن لحظه‌ام. می‌خواهم اگر بتوانم آزش عکس بگیرم.
گفت:
- چه طوری می‌شود رفت پشت مرداب؟
گفتم:
- نمی‌دانم... و واقعاً نمی‌دانستم، یعنی الان هم نمی‌دانم. مرز ویلای اجاره‌ای ما تا مرداب است. جذابیت مرداب برای من قورباغه‌ها و سنجاک‌ها بیش است که آزشان عکس می‌گیرم. دنبال رنگ خاصی هستم که بچگی روی بال سنجاکی دیده‌ام. آن وقت‌ها توی روستا زندگی می‌کردیم، یعنی الان هم مادرم آن‌جاست. یکی از بازی‌های مان دنبال کردن ردّ صدای جیرجیرک‌ها بود و گرفتن‌شان توی دست که دیگر حرفه‌ای‌اش شده بودیم و کم پیش می‌آمد به نتیجه نرسیم. البته وقتی ساقه‌ی گندم‌ها خشک می‌شد خش‌خش‌شان کار را سخت می‌کرد. لامصب‌ها تا صدایی می‌آمد جیرجیرشان قطع می‌شد و باید صبر می‌کردی از نو شروع کنند. جیرجیرک‌های زرد و قهوه‌ای

بیش تر از رنگ‌های دیگر بودند، پس ارزش کم‌تری هم توی بازی‌مان داشتند. اما جیر جیرک آبی، هر کس می‌گرفت ده‌تای رنگ‌های دیگر می‌ارزید. خیلی کم گیر می‌آمد، حتا کم‌تر از سبز و قرمز. توی تمام آن سال‌ها فقط یک بار توانسته بودم یکی‌شان را بگیرم. روی ساقه‌ی گندم نبود. روی برگ‌های سبز شیرین بیان گیرش انداختم. چند بار به صدای پایم، صدایش را قطع کرد اما هر بار آن قدر بی‌حرکت، صبر می‌کردم تا دوباره شروع می‌کرد به جیر جیر کردن و رد صدایش را می‌گرفتم. وقتی گیرشان می‌انداختیم ساقه‌ی گندمی به اندازه‌ی دو برابر انگشت بلند دست‌مان فرو می‌کردیم پشت‌شان و یکی یکی ول‌شان می‌کردیم ببینیم توی هر بار پریدن چه قدر می‌توانند دور شوند. هر کدام را هم می‌خواستیم، دوباره گرفتنش کار سختی نبود. بلایی که سر بقیه می‌آوردیم حیفم آمد سر جیر جیرک آبی بیاورم. انداختمش توی قوطی کبریت و بردمش خانه، گذاشتمش توی کشویی که کمد چوبی‌مان داشت. فردا صبح که رفتم سروقتش، دیدم مرده. حیفم آمد برتش کنم دور. با سوزن چسباندمش روی کله‌ی کوچ و وحشی‌ای که سال‌ها پیش جد پدری‌مان شکار کرده بود و توی سه‌کنج اتاق پدر با غرور جا خوش کرده بود. عالمی داشتیم برای خودمان. حالا هم اگر می‌بینی دل‌مان دنبال این جور جاهایی است که سرسبز و دنج‌اند مال همین است که از بچگی خو گرفته‌ایم به این جور محیط‌ها. یعنی این طوری راحت‌تریم...

اجاره‌ای است. نه که فکر کنید از این‌ها که پول‌شان از پارو می‌رود بالا، نه. از خیلی جاهای دیگر مجبورم بزنم که اجاره‌اش را بتوانم بدهم. گفتم که، کلی خاطره‌ی این جور جاها برایم زنده می‌شود. البته اوایل نمی‌دانستم این‌طور صحبت‌هایی درباره‌اش هست. ویلا را عرض می‌کنم. قیمتش مناسب‌تر بود از بقیه‌ی جاها. فضاش هم دقیقاً چیزی است که من می‌خواهم. بعد که از این‌ور و آن‌ور به گوشم خورد باز پشیمان نشدم. برایم مهم نبود دیگران چه می‌گویند. هر چه باشد از این دست حرف‌ها همیشه زیاد می‌زنند. اما طوری رفتار کردم که پارو فکر کند زیاد تمایل ندارم بمانم. نتیجه‌اش هم شد این‌که با یک سوم مبلغی که قبلاً گفته بود، قرارداد بستیم و کلیدش را گرفتم. قبل از من خیلی‌های دیگر تا پای امضای قرارداد هم رفته بودند اما با این حرف‌ها رم کرده و پشت سرشان را هم نگاه نکرده بودند. راست یا دروغ می‌گفتند ده نفری مردابش قربانی گرفته تا حالا؛ همه هم زن و دختر. خیال من هم از همین راحت بود. نمی‌دانم چرا می‌گفتند فرشته‌ی مرداب؟ فرشته که فریب نمی‌دهد! بعدها به پری هم همین را گفتم. گفت:

- کسی نمی‌داند چرا فرشته این کارها را می‌کند. شاید قصدش چیز دیگری باشد از این رقص...
گفت:

- شاید تعبیر ما غلط باشد.

گفتم:

- اصلاً از کجا معلوم، باشد؟ ما که ندیدیم هنوز!

گفت:

- توی عکس‌ها که نشانت دادم!





گفتم:

- آن‌ها که چیزی‌شان مشخص نیست...

گفت:

- دنبال گرفتن عکس‌های بهتری هستم که وضوح بیش‌تری داشته باشند.

گفتم:

- این‌ها فقط خیال است. به این توده‌های ابر نگاه کن، هر کس ممکن است شکل خاصی توی سفیدی‌شان ببیند. این هم این طوری است.

گفت:

- با این حال خیلی چیزها هستند که وجود دارند اما ما نمی‌توانیم ببینیم‌شان. این یعنی ما محدودیم. راستش خودم هم به این جور چیزها زیاد فکر کرده‌ام. همیشه فکر می‌کردم اگر ساختار چشم آدم‌ها طور دیگری بود شاید یک‌سری چیزها را نمی‌دیدیم. در عوض چیزهای دیگری می‌دیدیم که تا حالا نتوانسته‌ایم ببینیم...

توی گالری؛ هم اولین بحثی که با هم داشتیم، خوب یادم هست حول و حوش همین حرف‌ها بود. شاید برای تان جالب باشد بدانید یک هماهنگی باعث آشنایی مان شد. ناهماهنگی‌ای که البته شاید پشتش هماهنگی پیچیده‌ای بود...

قرار بود مثل سال‌های گذشته روز اول پاییز عکس‌های جدیدم را توی یک گالری به نمایش بگذارم. از یک ماه قبل دنبال کارها و هماهنگی‌هایم بودم. تمام مقدمات را چیده بودم. مجوز هم گرفته بودم، اما روزی که تابلو عکس‌ها را بردم آن‌جا، دیدم دارند تابلو عکس‌های دیگری نصب می‌کنند. وقتی پرسیدم گفتند چیزی نمی‌دانند، فقط بهشان گفته‌اند این‌ها را نصب کنند. بعد که نگذاشتم کارشان را بکنند، زنگ زدند خود صاحب عکس‌ها آمد. دختر جوان و جذابی بود. البته باور کنید آن لحظه به حدی کلافه و عصبی بودم که به این چیزها اصلاً فکر نمی‌کردم. گفتم، خانم! من کلی برنامه‌ریزی کرده‌ام، هزینه کرده‌ام، هماهنگی، حالا شما...

مجوزش را آورد نشانم داد. عین مجوز من بود. همان تاریخ، همان مکان، منتها به اسم خودش، هیچ مشکلی نداشت. در واقع کل بدو بدوها را او هم کرده بود. با این حال نمی‌توانستم کوتاه بیایم. انتظار هم نداشتم او کوتاه بیاید، چون وضعیت یکسانی داشتیم. اما بالاخره باید تکلیف مان روشن می‌شد. از سمت دیگر گالری شروع کردم به نصب کردن تابلوهای خودم. هم من، هم او بلندبلند حرف‌های قبلی را تکرار می‌کردیم بدون این‌که بفهمیم آن دیگری چه می‌گوید. وقتی دید فایده ندارد، کوتاه نمی‌آیم، آمد که بگوید با هم برویم پیش مسئول مربوطه که یک جوری گندشان را خودشان جمع کنند. اما قبل از این‌که این را بگوید چشمش افتاد به اولین تابلویی که کج و سرسری نصب کرده بودم. وقتی ساکت شده بود متوجه‌اش شدم. مجذوبش شده بود انگار. عکس همین مرداب بود، وقت غروب که پشت نی‌هایش سرخ سرخ است. سایه‌های کج و معوج نی‌های افتاده روی سطح سبز لجنی مرداب. حتما خودتان دیده‌اید. پری آویزانش کرده بالای شومینه، توی ویلا. گفت:

- شما هم دنبال آفتابید؟

گفتم:

- آفتاب و تمام چیزهای زیبای دیگر...

گفت:

- شاهکار است، بدون تعارف عرض می‌کنم...

مجبور شدم از سر قدرشناسی به تابلوهایش نگاهی بیندازم. تمام‌شان چیزهایی بود که یا خودم

گرفته بودم، یا توی فکرش بودم که بگیرم. او هم مثل من عکاس طبیعت بود. گفت:

- فکر می‌کنید اگر کسی نداند نمایشگاه، انفرادی نیست اصلاً متوجه می‌شود کارها مال دو نفر است؟!

راست می‌گفت، شباهت عجیبی داشتند. اصلاً همین باعث شد تصمیم بگیریم نمایشگاه را مشترک

راه بیندازیم. البته بعد از این که کلی به اصل اتفاق و رفتارهایی که کرده بودیم، خندیدیم. راه دیگری

هم نبود. هر دو حق داشتیم، چون پوستر و اطلاعیه پخش کرده بودیم و کلی کار دیگر. بعد که دیگر

سر صحبت باز شده بود گفت:

- همیشه دنبال یک لحظه‌ی خاص، لحظه‌ای که مرز تاریکی و روشنایی کم‌ترین حد خودش باشد.

گفت:

- می‌خواهم عکسی بگیرم که هم‌زمان هم تاریکی تویش باشد هم روشنایی، به یک نسبت، هم

روز، هم شب!

گفت:

- به هر حال لحظه‌ای هست که همه چیز برابر باشد.

گفتم:

- خیلی خوب است، مثل من که دنبال رنگ خاصی هستم...

گفت:

- چه رنگی؟

گفتم:

- مشکل همین جاست که خودم هم نمی‌دانم چه رنگی! چون دیده نشده تا حالا، نمی‌شود اسمی

برایش گفت. نمی‌توانم توصیفش کنم که بفهمید چه رنگی است، بالاخره هر رنگی مشخصات خاص

خودش را دارد که با رنگ‌های دیگر فرق می‌کند...

گفتم:

- اگر بگویم حاضرم همه چیزم را بدهم فقط یک بار دیگر آن رنگ را ببینم، دروغ نگفته‌ام. هر

چه قدر گشته‌ام، نگاه کرده‌ام، نظیرش را ندیده‌ام.

همان موقع‌ها که دنبال جیرجیرک آبی می‌گشتیم پیدایش کردم. روی بال سنجاقکی که نشسته بود

روی خوشه‌ی گندمی زیر نور آفتاب. نمی‌دانم آن رنگ واقعا روی بال آن سنجاقک بود یا فقط

احساس می‌کردم هست. می‌ترسیدم فراموشم شود از بس ماندنش را نمی‌دیدم. همان موقع فکر





کردم اگر دوربین عکاسی داشتم می توانستم آزش عکس بگیرم، آن وقت برای همیشه مال خودم می شد. حتما می توانستم اسمش را خودم یک چیزی بگذارم، حالا هم نه حسرت ندیدنش را داشتم، نه دغدغهی توصیفش را. حیف، حیف که آن رنگ، دیگر هیچ وقت توی زندگیم تکرار نشد که نشد. همین باعث شد که بروم دنبال عکاسی و دوربین همیشه همراهم باشد...
گفت:

- خیلی جالب است، امیدوارم به چیزی که می خواهی برسی...
توی آن یک هفته ای که نمایشگاه مان دایر بود فرصت داشتیم در مورد خیلی چیزهای دیگر با هم حرف بزنیم و خیلی خیلی به هم نزدیک شدیم. یک مدت که بعد از نمایشگاه هم رفت و آمد کردیم، تصمیم مان را گرفتیم و عقد کردیم. پری، همان اول ازم قول گرفت ماه عسل بیاییم این جا. از توی تابلو شیفته ای این جا شده بود. به اندازه ی یک هفته شاید هم بیش تر، همه چیز برداشتیم که مجبور نباشم این جا وقتم را صرف آمد و رفت شهر کنم. می دانید که فاصله کمی نیست آدم بخواد هر روز برود و برگردد...

پری راضی نمی شد برگردیم. گفتم:
- چند روز دیگر دوباره برمی گردیم.
گفت:

- نه، حالا که آمده ایم چند روز دیگر بمانیم بعد می رویم.
نمی خواستم اول زندگی مشترک مان اوقات تلخی کنم، برای همین قبول کردم. مجبور بودم یک سر بروم شهر برای چند روزی که قرار بود اضافه بمانیم خوراکی و خرت و پرت های دیگر بگیرم. برگشتنی، بنده خدایی توی جاده دست بلند کرد سوارش کردم. چندتا ماهی گنده دستش بود. صحبت که کردیم وقتی فهمید ویلای مرداب را اجاره کرده ایم جا خورد. گفت:
- ویلای نحسی است، نمی دانستید؟! آدم های زیادی را تا حالا گرفته به کام، مردابش...
گفت:

- از من می شنوید بی خیال شوید بروید...
گفت:

- اگر هم دل تان به ماندن است، چیزی که این جا زیاد است ویلای خالی...
گفت:

- همه اش قصه و افسانه باشد یکپیش را مطمئنم چون با همین جفت چشم های خودم دیدم...
گفت:

- هیچ کس تا حالا صاحب اصلی ویلا را ندیده، می گویند خارج است...
گفت:

- می گویند همین بابایی که واسطه ی اجاره دادنش می شود - همین که شما آزش اجاره کرده اید - دروغ می گوید که مباشرش است و وکالتش را دارد...

گفت:

- من به این هاش کار ندارم. چند سال پیش همین مردک اجاره داده بودش به یک بابایی که می گفتند نویسنده است، آمده این جا کتاب بنویسد...

گفت:

- من خودم نگهبان ویلای آن طرفی تان هستم، عادت دارم از قدیم، شب‌ها هوا که خوب باشد پرسه می‌زنم همین دور و اطراف. بدنم که کوفته شود راحت تر خوابم می‌بُرد. همان موقع بود که صداهای عجیب و غریبی شنیدم...

گفت:

- البته نه که به خیال‌تان برسد فضولم و سرک می‌کشم توی کار مردم، نه به جان عزیزت، نه. اصلاً شما یا هر کس دیگر هم جای من بودید کنجکاو می‌شدید ببینید چه خبر است. دزدکی رفتم توی ویلا. مردک نشسته بود روی چارپایه، توی طارمی. یک صفحه‌ی قدیمی هم گذاشته بود که صدایش را تا آخر بلند کرده بود. زن بود می‌خواند، اما صدایش مردانه بود. فقط یک چراغ روشن بود که بالای سر خودش بود.

گفت:

- ترسیدم یک وقت دردم سرم بشود. خودتان که بهتر می‌دانید، توی این دوره زمانه آدم هر چه قدر کم‌تر بدانند، کم‌تر سرش بشود، آسوده‌تر است. این بود که فکر کردم دیگر نیایم بیرون از ویلای خودمان. چند شبی هم نیامدم به جان عزیزت، اما مگر سروصدا می‌گذاشت آدم کپه‌ی مرگش را بگذارد بخوابد. تا یک شب که صدای ناله‌ی زن بلند شد. جیغ نبود، مطمئنم جیغ نبود، ناله بود. گفتم شاید اتفاقی افتاده برای‌شان. کفش‌هایم را انداختم سر پا و آمدم. مردک انگار حالت طبیعی نداشت. یک چوب گرفته بود دستش می‌زد خواهر گرام و هر چه دم دستش می‌آمد را... بعد هم پيله کرد به دختر که افتاده بود کف طارمی. چند بار با موكشیدش روی زمین، این و آن و آن و آن مانده بودم چه کار کنم. زورم که نمی‌رسید. دختر توانست از زیر دست‌هایش فرار کند. دوید سمت تپه، سمت مرداب، خودتان که بهتر می‌دانید کدام طرف را می‌گویم. مردک هم با چوب گذاشت دنبالش. جلوتر نرفتم، یعنی ترسیدم بروم اما ناله‌ی دختر که بلند شد فهمیدم اسیر مرداب شده...

بوی ماهی داشت حالم را به هم می‌زد. دست کشیدم و در را برایش باز کردم که زودتر پیاده شود. یک پایش را گذاشت بیرون ماشین و گفت:

- همان موقع با دوچرخه رفتم پاسگاه خبر دادم. البته نگفتم رفته‌ام داخل و چیزهایی هم دیده‌ام، ممکن بود به خودم هم شک کنند. فقط گفتم صدای جیغ و کتک شنیده‌ام. می‌دانید که دردمس می‌شود. آدم باید از کار و زندگیش بیفتد یک مدتی هی بیاید برود که چه؟! چیزی که نباید می‌دیده، دیده...

گفت مردک را مأمورها کت‌بسته با خودشان بردند...
از ماشین پیاده شد. گفتم: دختر چی؟ پیداش کردند؟





گفت:

– خدا امواتت را بیمارزد، تا حالا دیدی مرداب جنازه پس بدهد؟! مرداب که دریا نیست!

گفت:

– می‌خواهی از ماهی‌ها ببر برای زنت...

سر تکان دادم که نه. گفت:

– بعدها که از پاسگاه جویا شدم، گفتند شواهد نشان می‌داده تنها بوده، توی ویلا کسی پیشش نبوده، آن‌ها هم گذاشته بودند برود...

گاز ماشین را گرفتم سمت ویلا، اما دم در فکری به کله‌ام زد. گفتم پیرمرد را ببرم داخل این‌ها را برای پری تعریف کند بلکه سر عقل بیاید و رضایت بدهد برگردیم. زود دنده عقب گرفتم و برگشتم جایی که پیاده‌اش کرده بودم. تا چشم کار می‌کرد هیچ‌کس توی جاده نبود. گفتم لابد میان‌براز توی درخت‌های بغل جاده رفته. ماشین هنوز بوی ماهی می‌داد. یادم آمد پیرمرد تعارف که کرد گفت از ماهی‌ها ببر برای زنت. هر چه قدر فکر کردم یادم نیامد از زخم برایش چیزی گفته باشم، یا اینکه اصلاً تنها هستم یا نه. مطمئن بودم چیزی نگفتم. پیرمرد را هم بار اولی بود می‌دیدم. شاید اولین باری که جدی نگران شدم همان موقع بود. آمدم داخل ویلا، پری توی تاریک‌خانه بود. می‌خواستم صدایش کنم. یک جوری بودم. گفتم منتظر شوم بیاید بیرون و بگویم در هر صورت فردا باید برگردیم...

اما بعد فکر کردم بروم یک کم قدم بزنم آرام‌تر شوم بهتر است. رفتم سمت مرداب، تماشای سنجاقک‌ها. گذاشتم برای شب باهاش صحبت کنم. شب هم راستش آرام نشده بودم. میز ناهارخوری را آورده بودم توی طارمی شام خوردیم. گفتم:

– عکس جدید چی گرفتی؟

بی‌حوصله گفت:

– خوب نشده‌اند.

گفتم:

– ببین پری خانم! ما فرصت زیادی داریم که از این کارها بکنیم.

گفت:

– کدام کارها؟

گفتم:

– همین عکس گرفتن و دنبال قورباغه و سنجاقک دویدن، چه می‌دانم! همین‌ها دیگر.

گفت:

– از کجا معلوم؟!

گفتم:

– می‌دانی هنوز یک دانه عکس هم با هم نگرفته‌ایم! از این عکس‌هایی که همه‌ی عروس‌ها و دامادها اول زندگی مشترک‌شان می‌گیرند و کلی خاطره می‌ماند پشت‌شان.

گفت:

- می دانی که بدم می آید از آدم‌ها عکس بگیرم.

گفتم:

- کدام آدم‌ها پری؟! خودمان را می گویم، من و تو، با هم...

گفت:

- ما مجبور نیستیم مثل بقیه باشیم.

گفتم:

- شاید، اما باید بین‌شان زندگی کنیم...

چیزی نگفت. گفتم:

- به هر حال فردا مجبوریم برگردیم، وسایلت را جمع و جور کن.

گفت:

- من بر نمی گردم، تو می خواهی خودت برو.

گفتم:

- مگر می شود تنهات بگذارم؟!

گفت:

- چیزیم نمی شود، این قدر درباره‌ی این جا گفته‌اند که کسی جرئت نمی کند نزدیکش شود.

گفتم:

- خوب است خودت هم می دانی چی می گویند.

گفت:

- چیزی که باعث ترس و نگرانی تو و دیگران شده، برای من، هم زیباست، هم جالب.

چیزی نگفتم. گفت:

- می روم سمفونی گوش کنم، تو نمی آیی؟

تفریح آخر شب مان بود. چیزهای جالبی فهمیده‌ام در موردشان، قورباغه‌ها را می گویم. آخر شب یک چیزی را با فاصله‌های معین همه‌شان تکرار می‌کنند. خودم اسمش را گذاشته‌ام سمفونی قورباغه‌ها. خیلی وقت‌ها دوست دارم بفهمم چه چیزی را تکرار می‌کنند. حتماً چیز مهمی است که هر شب تکرارش می‌کنند. شب‌هایی که آسمان صاف است، بلندتر می‌خوانند و کشارتر. وقتی خوب توی بهر صدای‌شان می‌روی به ریتم‌های خاصی می‌رسی که با هم به درستی چفت و بست می‌شوند. حتماً می‌توانی با توجه به تن صدای‌شان کلماتی جایگزین صدای‌شان کنی. خیلی وقت‌ها احساس می‌کنم بلند و کشار تکرار می‌کنند: «رفت...رفت...رفت...»

تا قبل از این‌که با پری آشنا شوم، شب‌های گرم تابستان می‌آمدم همین‌جا، پای تپه‌سنگی، دراز می‌کشیدم روی علف‌هایی که هر چه قدر به صبح نزدیک‌تر می‌شدی خیس‌تر می‌شد. آن قدر به صدای‌شان گوش می‌دادم که پلک‌هایم سنگین می‌شد و همان‌جا خوابم می‌برد. حالا حتماً می‌توانم





پیش‌بینی کنم کجای سمفونی، صدای جیرجیرک‌های شب هم اضافه می‌شود. یا زوزه‌ی شغال‌ها که بعد از «رفت...رفت...» گفتن قورباغه‌ها می‌گویند: «آآآوووووه ه ه ه» انگار که یعنی: «چه قدر هم دور شده تا حالا!». البته این‌ها فقط استنباط من است که شاید مسخره هم به نظر بیاید...

باید مواظب باشی سر و صدا نکنی. چون صدای‌شان قطع می‌شود و زمان می‌برد دوباره سازهای‌شان را کوک کنند. این طوری ممکن است خوابت ببرد و آخر سمفونی را که جالب‌تر از اولش هم هست، از دست بدهی. چند نوار از صدای‌شان ضبط کرده‌ام برای وقتی که هوا سرد می‌شود و دیگر نمی‌خوانند. یکی از نوارها را برده‌ام خانه، آن‌جا هم بعضی وقت‌ها هوس می‌کنم بشنوم. یک جور عادت، حالا درست یا نادرست. اگر بخواهید می‌توانم بدهم گوش کنید...

پری هم به روش خودش سر خودش را گرم می‌کرد. صبح‌ها که زود بلند می‌شد و با دوربین و سه پایه‌اش می‌رفت دنبال شکار همان لحظه‌ی خاص. خودش می‌گفت شکار طلوع. بعد هم که دیگر آفتاب بلند می‌شد، دور و نزدیک مرداب می‌پلکید و عکس می‌گرفت؛ از چیزهایی که دوست داشت یا می‌دانست من دوست دارم. می‌گفت:

– چه طور می‌شود رفت پشت مرداب؟

هر بار می‌گفتم: از پیرمرد همسایه می‌پرسم... و یادم می‌رفت پیرسم...

آخرش هم اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. شب که توی خانه‌ی خودمان می‌خواستیم بخوابیم، همه‌اش قورباغه‌هایی توی ذهنم می‌چرخیدند. سرشان را از بین لجن‌های کف مرداب آورده بودند بیرون و به تپه‌سنگی نگاه می‌کردند. دلشوره امانم را بریده بود. هر چه قدر پهلو به پهلو شدم بی‌فایده بود، خوابم نمی‌برد. معطل نکردم، سوار ماشین شدم. تمام شب رانندگی کردم. نزدیکی‌های صبح رسیدم این‌جا. چراغ‌های ویلا خاموش بود. صدایش کردم، جواب نداد. یادم افتاد که آن وقت صبح فقط باید سر جای همیشگی‌اش باشد، روی تپه. تا آن‌جا دویدم. دوربین و سه پایه‌اش آن‌جا بود، اما هر چه قدر گشتم و صدا زدم از خودش خبری نبود. بعد متوجه رد پاها شدم. مال دو نفر هستند، تا مرداب دنبال‌شان را گرفتم. یکی‌شان که کوچک‌تر و ظریف‌تر است مطمئنم، مال دمپایی‌های پری است، اما آن یکی دیگر را نه، نمی‌شناسم، مال کفش و دمپایی‌های خودمان نیست. همه‌شان را نگاه کردم. خواستم نگاهتو توی دوربین را چاپش کنم، شاید چیز خاصی تویش باشد، نشد! یعنی چیزهایی که گرفته، سیاه شده‌اند، سوخته‌اند، مثل وقتی که نور خیلی خیلی زیاد باشد...

خیابان «ب»

ناتاشا امیری



دکتر «نوشیروان بزرگمهر» فوق تخصص حشره شناسی وقتی برای تدریس در دانشگاه «نوی دانش» به شهر «لانکانه» منتقل شد و به خانه زیر شیروانی در خیابان «ب» اسباب کشی کرد، نمی دانست سال ها می شد مردم نام خیابان عجیب را به خاطر ناپدید شدن ناگهانی افراد بر آن گذاشته بودند گرچه ماه اول اقامتش خبری در این مورد نشنید اما نمی توانست پنهان کند ویژگی های عجیب بودن در آن قابل شناسایی است: با وجود گرم های شب تاب زیادی که در هوا معلق بودند (هرچه هم که نورشان برای جلب جنس یا شکار طعمه بود) چراغ برق ها حتی در نیمه اول سال که تاریکی مقارن ساعت نه بود، راس هفت عصر روشن می شدند و سایه هایی کج و معوج از خانه های یک، دو، سه و چهار اشکوبه با نماهای دوغابی، آجری و شیروانی های سرخ و نقره ای (که در عین شباهت هیچ کدام شبیه هم نبودند) روی سنگفرش می کشیدند، اگر شب باران می بارید صبح لب جوی آب مهی غلیظ به شکل بخار اتوکشی ها منجمد می شد که نیم ساعتی طول می کشید تا محو شود، زباله ها در کیسه های سیاه به جای شب باید زمانی که شفق با نوری صورتی می درخشید در سطل های بازیافت زباله گذاشته می شدند، جدول دوطرف کناره ها برخلاف دیگر شهرها یک درمیان سفید و قرمز رنگ خورده و بالایشان هفده درخت نارون به فواصل نامساوی کاشته شده بود، برق یک طرف خیابان از نیروگاه سد رودخانه شهر تامین می شد و سمت دیگر از نیروگاه برق دیگری در دویست کیلومتری.

دکتر بزرگمهر چند روز اول به خاطر سکوت مهیب خیابان «ب» حتی نتوانست پلک برهم بگذارد چون عادت کرده بود با صدای تنوره ماشین ها در اتوبان تهران به خواب برود اما در اشتهایش (که مثل کرمهای ابریشم مدام گرسنه بودند و روز و شب از برگهای توت سفید تغذیه می کردند) تغییری حاصل نشده بود به خصوص که نان قندی و فطیرهای مخصوص شهر لانکانه، عسل های طبیعی و سرشیر به مذاقش سازگار بود. اما حتی فاصله دو هزار کیلومتری شهر تا پایتخت هم نتوانست خاطرات همسرش «تارا باپوک» را که مثل مگسی مزاحم روی ذهنش می نشست، محو کند. دکتر بعد از ده سال زندگی مشترک درست یک ماه پیش از مراجعه به دادگاه خانواده برای انجام مراحل متارکه متوجه شد تارا شباهت غریبی به یک نوع زنبور به نام «جوئل واسپ» دارد و خودش





البته شبیه سوسکی است که زنبور، یعنی تارا، با تزریق سم فلج کننده در مرکز شبکه عصبی بی حرکتش می کرد تا نوبت به تزریق ماده سمی دوم در نقطه خاصی از مغز برسد که بافت های فلج شده را دوباره به کار می انداخت ولی با این تفاوت که واکنش فرار در اندام های سوسک، یعنی دکتر بزرگمهر، را مختل می کرد. بعد از این تزریقات سوسک به تسخیر زنبور در می آمد، یعنی دکتر تحت تاثیر قرار می گرفت تا تارا بتواند روی بدنش تخم برای تبدیل شدن به لارو بگذارد و در خلال هشت روز زنده زنده بخوردش بدون آن که سوسک، یعنی دکتر، بتواند عکسالعملی از خود نشان بدهد. لارو؛ پسر تارا «تورنگ» از شوهراولش بود که تقریباً تمام دارائی دکتر بزرگمهر را تبدیل به وسایل الکترونیک جدید کرده بود؛ ام پی فایو مدیا پلیر، پخش کننده لوح فشرده پرتابل، دوربین عکاسی سونی سایبر شات، پلی استیشن پرتابل، نینتندو دی اس، گوشی همراه سونی اریکسون با جی پی اس، رم ریدر...

دکتر هفته بعد از آمدنش؛ اولین کلاس دانشکده را با هشت دانشجو برگزار کرد و به جای مقدمات و کلیاتی از حشره شناسی به عنوان یکی از شاخه های علم بیولوژی با عمر سیصد و پنجاه میلیون ساله روی کره زمین که یک میلیون گونه شان شناخته شده و بیشتر از همین رقم هنوز ناشناخته بود؛ برای ایجاد علاقه در دانشجویان پرسید: «التفات می فرمایین که خوش شانس ترین افراد دنیا چه کسانی هستند؟»

دانشجویان که از دیدن قد کوتاه، سر طاس و سبیل چهار گوش او که درباره خود گفت مثل درخت با اضافه شدن دوایر متحد المركز سال به سال قطور تر می شود، گمان کردند با استادی جدی مواجهند؛ با دیدن لبخندش به خود جرات دادند و هریک چیزی گفتند: «آن که پول دارد»، «آن که مقام دارد»، «آن که زیبایی دارد».

دکتر بزرگمهر خندید: «التفات بفرمائید که اشتباه می کنید!» بعد با مازیک آبی روی تخته سفید نوشت: «کسانی که مواد شیمیایی نامطوبعی تولید میکنند که سایر بوهای مطبوع بدن آن ها را میپوشاند... افرادی که حشرات آن ها را نیش نمیزندند و مالاریا، دانگ و تب زرد نمی گیرند!» و در دل اضافه کرد: «یعنی کسی درست مثل خودم!»

دانشجوها پنهانی خندیدند، روی کاغذ برای هم یادداشت نوشتند، جزوه را ورق زدند، با کلید یا خود کار چوب صندلی های تک نفره را خط خطی کردند، موشک درست کردند، مداد را در دهانشان تکان دادند اما هیچ کس چرت نزد و این آغازی موفق برای کلاس بود.

دکتر بزرگمهر بدون این که بداند چرا متوجه شد نگاهش روی صورت «مهتاب صفوی» زال با مژه و ابروهای کاملاً سفید (شبیه کفشدوزک دوازده نقطه ای که بالپوش محدبش پوشیده از کرکهای ظریف و سفید بود)، مکث کرد و بی دلیل این شعر برایش تداعی شد: «حالی اسیر عشق جوانان مه وشم.» «با این که معمای زیبایی او برایش مجهول ماند اما مثل این بود که باید حلقه ارتباطی با

کسی می داشت که شبیه بقیه نبود. چیزی زیر پوستش جریان پیدا کرد که به این نتیجه رساندش در مقیاس احساسات نمره بالایی میآورد. اگر بیست سال جوان تر بود بی تردید به عنوان شریک زندگی انتخابش می کرد تا کمک کند از دنیای تاریکی که توی آن فرورفته بود بیرون بیاید یا خیلی از آرزوهای دست نیافتنی را به دست بیاورد چون دلایل انتخاب کسی مشابه یا متفاوت با خودش آینه ای بود که تصویرش را مشابه یا متضاد نشان می داد.

یک ماه بعد روزی که دکتر بزرگمهر با یک بسته ده تائی نان فطیر رو به خانه می رفت، رفتگر خیابان «ب»، ایاز، در لباس سرتا پا زرد فسفری جلویش را گرفت. آدم دیگری به نظر می رسید، خنده از روی عادت ازلبش پریده و از آن بدتر مثل این که هیچ وقت به عمرش نخندیده بود: «آقا سعی کنی پایتان را روی دست انداز نگذاری!»

و به سرعت گیر خیابان اشاره کرد که به آن اصطلاحا ساندویچ می گفتند و از جنس پلاستیک فشرده پلیمر زرد و سفید به آسفالت پیچ شده بود.

دکتر بزرگمهر فکر کرد وقتی از پیاده رو برای عبور و مرور استفاده می کند، لزومی ندارد پایش را روی آن بگذارد و پرسید: «چی التفات فرمودین جناب؟»

رفتگر ایاز جارویش را عمودی روی زمین گذاشت و تکیه داده به آن، ماجرای آقای قره باغی، همسر و بچه هایش را تعریف کرد که می خواستند به شهر بازی در حومه شهر بروند اما گوشی همراه آقای قره باغی زنگ زد و او مجبور شد برای در آوردن شماره پرونده یکی از اعضای شرکت در کیف ساسمونتش، به خانه برگردد که در سمت دیگر خیابان بود. هنوز چند قدمی دور نشده بود که پایش را روی دست انداز گذاشت و ناگهان در برابر دیدگان همسر و دو فرزندش و ایاز ناپدید شد. دکتر بزرگمهر گفت: «یعنی دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

ایاز گفت: «دود شد رفت هوا آقا!» و چون دکتر واکنشی نشان نداد ادامه داد که بعد از چند لحظه بهت و حیرت، جارویش را انداخت و همراه زن و بچه های آقای قره باغی به آن سمت دوید به تصور این که شاید پایش لغزیده و به زمین افتاده باشد ولی اثری از او پیدا نکردند در آنجا فقط آسفالت بود و نه هیچ چیز دیگر: «می بینید که سرعت گیر خیلی بلند نیست که نشود پشتش را دید!»

دکتر بزرگمهر گفت: «عجیب است!»

رفتگر ایاز تعریف کرد پلیس با دقت از سر تا انتهای خیابان «ب» و بعد همه شهر را جستجو کرد و در همان حال مثل سوسک سرگین استرالیایی (که فضولات دام ها را به صورت گلوله های کوچک در آورده و زیر خاک می برد)، با جارو زباله ها را تا سطل آشغال غلتاند اما مثل کسی که فراموش کرده باشد چه می گوید بار دیگر باهمان خنده از روی عادت به دکتر نگاه کرد.

دکتر بزرگمهر وقتی در خانه جلوی تلویزیون نشست تا به اخبار شبانگاهی گوش دهد ذهنش به





قدری درگیر مسئله شد که نتوانست حتی بنا بر عادت جزوه رتیل شناسی را برای تدریس روز بعد مرور کند. اگر قضیه واقعیت داشت و خیال پردازی های رفتگر ایاز حول یک رویداد برای بیشتر وزن دادن به آن نبود، باید تلاش برای پیدا کردن سرخ متوقف نمی شد چون در مجلات خوانده بود گروهی اعتقاد دارند در جهان، مکان هایی خالی وجود دارند مثل حفره یا دروازه که برای یک لحظه باز می شوند، نیروی مرموزی فرد را به سوی جایی که جهان سه بعدی در آن مفهومی ندارد می کشند و شواهدی در دست بود که به این موضوع کمابیش جنبه واقعیت میبخشید. اما نتیجه گیری زمانی درست بود که در موارد مرسوم به کار می رفت نه پدیده های نادر آن هم وقتی مردم شهر تلفیقی از نژادها و اقوام گوناگون ایران بودند مثل ملخ ها که انواع مختلفی داشتند، با زبان ها و لهجه های متفاوت سخن می گفتند و چه بسا دو نفر در دو واحد یک آپارتمان زندگی می کرد و مثل ملخی از نژاد کرد، زبان ملخ نژاد ترک را نمی فهمیدند، پس نمی توانستند در مورد رویدادی واحد به نتیجه ای مشترک برسند.

اما خیابان «ب» روز بعد برای دکتر بزرگمهر با کرکره تا نصفه پائین کشیده شده مغازه ها وقت ظهر و آدم هایی از همه قسم؛ جذامی، برصی، چلاق، کور، لال، ناقص الخلقه، دوقلو های به هم چسبیده از سر یا تنه که مثل دو مورچه که شاخک های خود را به هم می زنند، حتما «باید به هم سلام می کردند (حتی اگر هم دیگر را نمی شناختند)؛ شکل دیگری پیدا کرده بود و دست انداز زرد و سفید جایی غریب. از کنار دیواری کاه گلی گذشت که آتشی در قسمت فرو ریخته اش خاکسترو سیاه شده بود و متوجه شد روی آن با گچ اشکال غریبی مثل کلید، خط خطی شده و باورهایی کهن در ذهن ایجاد می کند که شاید کلید حل معما بود و البته قانون های پایه ای علم را نقض می کرد.

اما این درگیری های ذهنی مانع نشد دکتر بزرگمهر در اوقاتی که کلاس نداشت تحقیقاتش را روی حشرات در کاروانسرای قدیمی، طاق های گنبدی حمام خرابه قدیمی شهر که باسیمان پوشانده شده بود، تکمیل نکند. پیشینه لانکانه از آن جهت برایش جذاب بود که سال ها پیش سیل در فصل گرم سال موجب رشد از کنترل خارج شده جمعیت حشرات در حوضچه های برجای مانده شد و مشکلات زیادی را به ساکنان منطقه تحمیل کرد از جمله سالک با موجود تک یاخته ای «لیشمانیا» که توسط پشه خاکی انتقال پیدا می کرد و آثارش هنوز روی گونه، دماغ و پیشانی برخی از مردم شهر قابل مشاهده بود و مغازه های فروش اسپری دفع آفات (که فقط سه تایشان در خیابان «ب» واقع بود) مجبور بودند هر شب کالا را برای روز بعد پیش فروش کنند چون یکی از وظایف دائمی اهالی (با این که سال ها از سیل می گذشت)، زدن صبح و شبانه اسپری بود بی توجه به این که بیوسید سم در درز دیوارها، صندلی، چهارپایه و ظروف می ماند و انتقال سیگنالها بین سلولهای عصبی را دچار اختلال می کرد.

ماه دوم اقامت در شهر؛ شاهین، نانوای خیابان «ب» که با دیدن دکتر ده فطیرش را آماده کرده بود

گفت: «راستی جریان پسر بچه را شنیدید؟»

دکتر بزرگمهر فکر کرد اشاره او به شاگردش است که به تاسی از اغلب کاسب کارهای شهر (مثل مورچه های برده دار که پيله مورچه های ديگر را می دزدیدند، می پروارندند تا برای آنها کار کند و اگر نبودند حتی غذا هم نمی توانستند به دست آورند)، یک شاگرد نوجوان داشتند که کم از برده نبود و اگر هوای رفتن به تهران به سرشان می زد کاملاً ورشکست می شدند. اما نانوا شاهین تعریف کرد یک روز دو ماشین در خیابان «ب» به هم کوبیدند و مردم روبه محل تصادف دویدند. پسر بچه هفت ساله ای که تخم غاز را در جعبه ای انباشته از کاه می فروخت هم همراه بقیه و درست جلوی او بود. وقتی از روی دست انداز رد شد، درست مثل دونه ای که از روی مانع می پرند به هوا پرید اما هیچ وقت پایش به زمین نرسید و انگار در میان ذرات هوا حل شد.

نانوا شاهین با انگشت سمت چپ دست انداز را نشان داد و گفت: «درست همان جا!»

حادثه چنان سریع روی داده بود که عده ای اظهار بیاطلاعی کردند اما چند نفر از جمله خودش با آثار بهت وقت مواجهه با رویدادی مرموز، قسم خوردند واقعه در چند قدمی شان اتفاق افتاده است هر چند هیچگاه قادر به تشریح دقیق آن نشدند. یک عده برای پیدا کردن پسر بچه داوطلب شدند حتی شهردار سگهای تربیت شده اش را از باغ آورد. غروب هلیکوپترها مراتع، جنگل، رودخانه و شهرهای اطراف را زیر نظر گرفتند اما اثری از او نیافتند، انگار نیرویی او را از زمین ربوده و به آسمان برده بود.

دکتر بزرگمهر سرفه کرد: «الطاف بفرمائید که درباره این وقایع نمی توان نظری با قاطعیت ابراز کرد.»

نانوا اعتراض کرد: «ولی من با چشم خودم دیدم!»

دکتر فکر کرد منطق به کار رفته در طبقه بندی داستان های ارائه داده شده از اشخاص، نتایج استنباط شده را تحت تاثیر قرار می دهد و حتی کسانی که تحقیق می کردند چرا آسمان صاف مثلث برمودا یک دفعه زرد و مه آلود می شود و عقربهای قطب نمای هواپیماها دور خود چرخند، قادر به پاسخگویی آن نبودند. شب برای فراموش کردن موضوع طرح هایی از روی کلکسیون پروانه هایش کشید اما حواسش را پسر بچه و آقای قره باغی پرت می کرد. وقتی دمدمه های صبح کتاب مربوط به کرم ابریشم را ورق زد گرچه تفکر درباره مسائلی که آهسته ظهور می کنند، دشوار بود اما با از تخم درآمدن ده روزی کرمهای ابریشم، پوست اندازی چهار مرحله ای، تبدیل کرم با تیره شدن رنگ سر به سفیره، تلاش پروانه برای خروج از پيله با ترشح مایع خاصی که به پرواز کمک می کرد؛ به این نتیجه رسید این هم یک جور ناپدید شدن است. شاید کرم به پروانه استحاله می یافت اما کلمه درست تر برای این مراحل ناپدید شدن بود. انسان ها هم در عمر متغیر (چند دقیقه ای تا صد و سی سال) پس از تحمل سختی های مختلف از پيله وجود به شکل دیگری بیرون می آمدند.





در کلاس درس دانشگاه حس کرد برخلاف اغلب دانشجو ها که روی صندلی ها خواب بودند با این که ظاهراً «چشم هایشان باز بود، مهتاب صفوی زودتر از بقیه مطالب را می فهمد و مثل حشرات گیرنده حسی قوی دارد.

یک روز پس از پایان درس همین را به او گفت: «التفات می فرمائید؟ این مزیت کمی نیست!» دخترک زال که کلاسورش را محکم به سینه چسبانده بود با چشم هایی که زیر مژه های سفید به سرمه ای می زد، حتی اگر مستقیم نگاه می کرد باز مثل این بود که زاویه دار نگاه می کند با صدایی مثل جیر جیرک گفت: «من همان قدر شبیه حشرات هستم که ماه می تواند مربع مستطیل باشد!» دکتر احساس کرد او را رنجانده است و برای همین به امتحان آخر هفته اش سه نمره به علت انضباط و حضور فعال در کلاس اضافه کرد اما اغلب او را در کتابخانه می دید که کتاب ها را زیرو رو می کند، ساعت ها در محوطه روی نیمکت به فضای سبز درخت کاری شده جلویش خیره می شود و به نتایج مختلفی رسید: شاید صد مسئله داشت، با خانواده اش، کسانی که قرار بود سرراهش قرار بگیرند، تکلیفش با زندگی، بد بودن غذای ناهارخوری، شغل آینده، نمرات درسی، موانعی که مدام

جلویش سبز می شد و با حس هایی سر درگم مدام از خوشبختی دور و دورترش می کرد... دکتر شب ها قصاری هایی از معروف ترین عشاق و عرفای جهان را گرد آوری شده در کتابی مطالعه می کرد: «عشقت را نصیب کسی کن که لایق آن باشد نه تشنه آن زیرا هر تشنه ای روزی سیراب می شود.» و به نظرش می رسید شباهت ماه های قبلش به حلزون که هم نر بود و هم ماده و در یک زمان تخم و اسپرم تولید می کرد کاملاً «ازین رفته است و (در شرایط خاص تنهایی) می تواند با کسی رابطه برقرار کند هرچند در شرایط معمول این احتمال کم باشد (مثل همه حشراتی که دو جنسی بودند).

روز بعد در مجله ای در مورد لشکر سربازانی خواند که یک دفعه ناپدید شده بودند، هیچ اثری از کشمکش که امکان داشت در تاریکی شب صورت گرفته باشد به چشم نمیخورد و تمام تجهیزات و وسایل نظامی و شخصی سربازان دست نخورده به نظر می رسید. حتی چای و برنجی که روی اجاقهای کوچک گذاشته بودند، گرم بود اما مقاله به این مسئله پاسخ نداده بود که ناپدید شدن ناگهانی افراد واقعیت دارد یا نه؟

سه ماه پس از اقامت در شهر لانکانه، ساعت دو بعد از ظهر زنگ در خانه دکتر بزرگمهر به صدا در آمد. پیش از باز کردن احتمال های مختلفی را در ذهن مرور کرد؛ نود و نه درصد کسی قبض آب و برق یا پستی بسته سفارشی آورده یا یکی از همسایه ها کلید نبرده یا یک درهزار مهمانی بود که نمی توانست آشنا باشد ولی وقتی آیفون دوباره زنگ زد چیزی که حتی حدسش را هم نمی زد با برداشتن گوشی دید؛ تصویر تارا با رنگ طلایی جدید موهایش زیر روسری حریر قرمز، کت پوست سمور، چمدان چرخ دار و پسرش تورنگ با موهای سیخ شده با ژل که کش شورتش از

شلوار فاق کوتاهش بیرون زده و زنجیر نقره آویزان به کمرش بود. گرچه طلاق مراحل نهایی اش را طی می کرد اما ممکن نبود به خاطر گرفتاری خاصی زحمت سفر به آن شهر دور افتاده را به خود داده باشند.

تارا با باز شدن در ورودی خانه طوری رفتار کرد انگار آن قدر از خود گذشته است تا بسیاری اختلافات را نادیده بگیرد و با روی بازگوید: «چه طوری انوش؟» هرچند پیدا بود میل ارزان قیمت، چربی های ماسیده توی ظرفشویی، بوی روغن زیتون آشپزخانه، کشوها بیرون کشیده شده درآور با شورت های پاچه گشاد و جوراب های لا به لای هم چپانده شده دکتر لب هایش را کج کرده است طوری که توانست جلوی خودش را بگیرد و طعنه نزند: «کلا به عذاب دادن خودت عادت کردی!»

تورنگ یارانه کیفی و کیف حامل وسایل الکتریکی، شارژر و کابل هایش را که به کمرش آویزان بود روی میز گذاشت و ضربه ای به پشت دکتر بزرگمهر زد: «دلَم برات تنگ شده بود انوش!» بعد از خوردن عصرانه نان فطیر، کره و چای و سخنرانی دکتر از مضرات مگس چغندرکه با سکوت تارا و تورنگ مواجه شد سوار بر ماشین کرایه ای دور شهر گردیدند.

تارا گفت: «این جا دیگر کجاست؟»

دکتر بزرگمهر به گمان این که جذابیتی به شهر ببخشد جریان ناپدید شدن آقای قره باغی، پسر تخم غاز فروش و دست انداز را تعریف کرد. تارا بی هیچ حرفی سوهان را از کیفش درآورد و ناخنش را تراش داد اما تورنگ پرسید: «پس چرا نام خیابان را خیابان مثلا» عجیب یا عین نگذاشتند؟»

دکتر بزرگمهر شانه بالا انداخت: «التفات کن که اسم ربطی به واقعیت ندارد!»

- کلا باید فهمید یک نظریه از لحاظ تجربه قابل آزمون است یا نه و این ارتباطی ندارد که شامل ماهیت های غیر قابل مشاهده هم باشد.

دکتر از صندلی جلو برگشت و به خاطر قلمبه گوئی که در وجودش تازگی داشت خیره به او نگاه کرد اما پاسخی نداد.

در خارج شهر از تپه باستانی بالا رفتند که ویرانه های تمدنی نامعلوم با چند ستون پهن تراش خورده و سنگ قبر آن جا بود. دکتر بزرگمهر (مثل مورچه‌ی پیشرو که راه رسیدن به غذا را می داند)، از سرعت خود کم می کرد تا تارا با کفش های پاشنه بلند و تورنگ با آدیداس چراغ دار قدم هایشان را جایی بگذارند که قلوه سنگ ها زیر پایشان قل نخورند.

در بالا که تمام شهر با شیروانی های نقره ای و سرخس زیر پایشان بود، دکتر بزرگمهر با این که بارها به آن جا صعود کرده بود ناگهان به کشفی بزرگ رسید: «التفات کنید! شهردیگری زیر این شهر وجود دارد درست مثل تصویری در آب یا ساعت شنی.» و فکر کرد شاید ناپدید شدگان از مجرائی نامرئی در دست انداز وارد شهری از جنس خاک شده اند با خانه های خاکی قرینه که ساکنان اصلی





اش کرم و مورچه ها بودند ...

گاوی که معلوم نبود چه طور خودش را به آن ارتفاع رساند بود ماغ کشید و تورنگ که متعجب بود گوشی همراهش آنتن می دهد گفت: «الان پرسش وجود یا وجود نداشتن جهان موازی نیست، سوال سر تعداد سطوحی است که می تواند باشد.»

- یعنی تو می گویی آن ها در جهان موازی هستند جانم؟

- چرا که نه؟ با تاس انداختن، دنیا به شش جهان موازی منشعب می شود و هر طرف تاس روی یکی از آن ها فرود می آید... یعنی اگر مثلا در این جا ما دو بیاوریم در جهانی دیگر شش نصیبمان می شود.

تارا از کنج چشم به او نگاه کرد، از آن نگاه هایی که حاوی هشدار برای قطع صحبت او بود اما تورنگ بی اعتنا گفت: «در فضا، بینهایت سیاره مسکونی دیگر وجود دارد که مردمانش شکل ظاهری، نام و خاطراتی مثل ما دارند و تمام حالت های ممکن از گزینه های موجود توی زندگی ما را تجربه میکنند اما شاید با قوانین فیزیکی متفاوت.»

دکتر بزرگمهر از این همه اطلاعات او که با ظاهرش هیچ تناسب نداشت متحیر شد و برای اولین بار فکر کرد پرداخت هزینه ال دی اس ال یارانه اش بیهوده نبوده است. با این حساب شاید آن ها در جهانی ناشناخته به حیاتی دوباره پا گذاشته بودند؛ پسر بچه مشغول درس خواندن بود نه تخم غاز فروختن و آقای قره باغی با همسر و فرزندانش در شهر بازی سوار چرخ و فلک شده یا از تونل وحشت رد می شد.

تورنگ پرسید: «اما من نمی فهمم به جای گشتن دنبال گمشده ها چرا دست انداز را بر نمی دارند؟»

تارا که نک بینی اش سرخ شده بود ناگهان فریاد زد: «چه طور ممکن است همچین حرف هایی بزنید و خیال کنید درست است؟»

تورنگ که کم پیش می آمد جواب تارا بدهد به تندی گفت اگر هر کس با تلسکوپ دنبال همزاد یا نسخه ای موازی خودش در کهکشانی ده به توان دو بیست و هشتاد متر دورتر از زمین بگردد او را با قیافه ای آشنا می بیند که با تلسکوپش دنبالش می گردد و از آگاهی پائینش جا خورده است که از مغزش با ظرفیتی بیشتر از صد گیگا بایت بهتر از یک ماشین حساب خراب استفاده نمی کند و تمام بدبیباری هایش به خاطر همین است.

تارا از کنج چشم به او نگاه کرد، از آن نگاه هایی که حاوی تهدید عذر خواستن بود و وقتی تورنگ پشتش را به او کرد، با قدم هایی محکم از سر غیض رو به پائین تپه راه افتاد و چند قدم نرفته باشنه کفشش شکست.

آن شب هیچ کدام دیگر باهم حرف نزدند؛ تورنگ روی کاناپه خوابید و دکتر روی زمین و تارا در

اتاق خواب.

روز بعد دکتر بزرگمهر با فریادی از خواب پرید. تارا جای گزیدگی رتیل خرمالویی رنگی را درست روی ساعدش نشان می داد که زیر یخچال پنهان شده بود.

دکتر هرچه گشت پیدایش نکرد و وقتی توضیح داد بعضی ها رتیل را به شکل حیوان دست‌آموز نگهداری میکنند با فریاد دوباره تارا مجبور شد اضافه کند: «البته نباید تمام رتیلها را بیخطر دانست!»

او را به پشت خوابانید، رویش پتو انداخت، قسمت گزیده شده را پایینتر از سطح قلب قرار داد، با کش بست و با آب و صابون شست، رویش کیسه‌ی یخ گذاشت و برای این که دوباره فریاد او را نشنود به داروخانه مرکزی شهر مراجعه کرد اما در کمال تعجب دکتر دارو سازه جای پماد ضد گزیدگی، بسته ای قارچ (در طلق آبی و پوشانده شده با سلفون که به مصارف تغذیه می رسید) جلوی چشم گذاشت. برخی از مردم شهر با این که کاسبی مغازه فروش انواع تلویزیون و نمایشگر لوح فشرده شان سکه بود بنا بر رسمی دیرینه که از اجدادشان به ارث رسیده بود، در مزارع اطراف شهر با غنی بودن هوموس خاک، گیاهی خاص را پرورش می دادند که تقریباً در هیچ نقطه کشور به عمل نمی آمد و برگ های پائینش گرد و بالائی ها میله ای شکل بود بعد مثل مورچه ها، محصول را برداشت، در انبارهای زیر زمینی جمع می کردند و از فضولات کرمینه مخصوصی کودش می دادند، در نتیجه نوعی قارچ بر روی آن ها می روید که در بسته بندی هایی بهداشتی به سوپرها و داروخانه های شهر آورده می شد. دکتر بزرگمهر به این نتیجه رسید بشر به تازگی پی برده قارچ ها در تاریکی بهتر می رویند اما مورچه ها این راز طبیعت را هزاران سال است که می دانند.

در راه برگشت مطمئن بود تارا با دیدن قارچ ها از شهر فرار خواهد کرد اما علامت هشداردهنده ای که فیلم نامه در حال ظهوری نشانش می داد خلاف این را می گفت؛ مسواک اربیت، دسته آبی و سبز تارا و تورنگ توی لیوان چینی دستشویی بود (برخلاف وقت هایی که به مسافرت می رفتند و از مسواک های یک بار مصرف استفاده می کردند). وقتی مطمئن تر شد که تارا بی هیچ مخالفتی اجازه داد قارچ ها را روی محل گزیدگی قرار دهد، طوری از کنج چشم نگاهش کرد یعنی لیاقت توجهش را داشته است و دیگر اعتراضی نکرد آن جا جای زندگی نیست، حتی حواسش به ترانه مورد علاقه تورنگ هم نبود که به خاطر خش سی دی یا ایراد دستگاه پخش کننده نمی خواند.

دکتر از تصمیم تارا لرزید، تصمیمی که به خاطرش حاضر بود یک دفعه کار، زندگی، دوره های دوستانه شبانه قمار و خرید های بعد از ظهر از پاساژهای تهران را رها کند حتی اگر دلایل زیادی برایش قابل حدس زدن بود؛ تنهایی، لطمه ندیدن، قبول نکردن وضعیتش، فرار از واقعیت یا دلیلی ناشناخته.

وقتی مثل سال های اول ازدواج حتی اگر خیلی صادقانه هم نبود و تاثیری نمی گذاشت گفت:





«انوش چه خوب که با هم هستیم و فرقی نمی کند کجا، نه؟» «دیگر شبیه زنبور «جوئل واسپ» نبود بلکه به مورچه ای شباهت داشت که به هموعش شهد می خوراند تا حکم خمره مربا را پیدا کند و در موقع نیازاز او تحویل بگیرد.

دکتر جرات نکرد یاد آوری کند روز دادگاه جیغ کشیده بود: «این همه سال با کسی زندگی کردم که سر به تنش نمی ارزید!» و دستور داد فکرش را از سرش بیرون کند و مزاحمش نشود: «همه چیز برای همیشه تمام شد!»

جمله ی: «ولی التفات کن عزیز که تونی تو نمی توانی این کار را بکنی!» در دهان دکتر خشک و مطمئن شد دیگر نخواهد توانست از دستش نجات یابد هر چند مذبحخانه آخرین تلاشش را کرد: «التفات می کنی که مشکل من حل نشده... همان که عامل متارکه بود... منظورم استحاله به حلزون هم نر و هم ماده که به جنس مخالف...»

تارا بدون پلک زدن و دلجویی طوری گفت: «فکر نمی کنم توی سن و سال ما این مسئله خیلی مهم باشد انوش!» که یعنی به طور قطع نمی توان چالش هایی که در آینده آشکار می شوند را در نظر گرفت همان طور که نمی توان پیش بینی کرد مسئله ای که منجر به دادخواست طلاق شد ناگهان این قدر بی اهمیت به نظر برسد.

تورنگ که با پلی استیشن پرتابل بازی می کرد، گفت: «انوش فکر کن! ما می توانیم هر شب درباره مرز میان فیزیک و متافیزیک حرف بزنیم؛ میدان الکترو مغناطیسی نامرئی، اتساع زمان، کوانتوم، فضای خمیده، سیاهچاله...» و بدون این که نگاهش کند ادامه داد: «راستی شنیدی سازمانهای فضایی می خواهند سیاره های پیدا کنند که شرایطی مشابه زمین داشته باشد حتی خارج از منظومه شمسی... اگر اینطور باشد، احتمال این که موجودات زنده های هم روی آن زندگی کند زیاد است.» تارا پرسید: «خوب نیستی عزیز؟»

زانوهای دکتر بزرگمهر کرخت شد، روی مبل نشست و آرزو کرد کاش به جای رتیل خرمالوئی، عنکبوت بیوه سیاه که خطرناک تر بود تارا را ریش می زد تا زندگی اش با اداهای ساختگی به پایانی تراژیک می رسید و خودش برای تخلیه نکردن بغض های فروخورده ناگزیر به سکوت نمی شد. دنبال دلیل آوردن، توجیه، ثابت کردن این که تـاـثـیـری رویش نمی گذارد، تغییر کلمات، عوض کردن واقعیت نبود مثل وقت هایی که با انزوا و کسالت روزهایش را می گذراند و اسم بهتری از تحقیق برای این حالتش سراغ نداشت که حتی نتواند به خود دلگرمی بدهد: «اشکالی ندارد!» یا با صراحت از تارا بپرسد: «واقعا قصد بدی نداری یا وانمود می کنی این طور نیست جانم؟»

هفته بعد درست روزی که دکتر بزرگمهر فهمید دیگر نمی تواند صبر کند اتفاقی از آسمان پائین بیفتد و هیچ چیز مثل رابطه ای که هدف مشخصی ندارد زجر آور نیست و در کلاس از مایت های میکروسکوپی می گفت، متوجه شد حلقه نازک طلائی در انگشت ازدواج مهتاب صفوی می

درخشد و بقیه جمله از واکنش های آلرژیک، تغذیه از سلول های مرده پوست، قارچ ها و ذرات ریز مواد غذایی را فراموش کرد و حتی نفهمید کی وقت تمام شد و دانشجویان از کلاس بیرون رفتند. راهش را در راهرو از دفتر اساتید رو به بخش آموزش کج کرد. تقه ای به در زد و به خیال خودش با چهره ای عادی پرسید: «تازگی ها از دانشجویان کسی ازدواج کرده است؟ التفات می فرمائید که برای افت نمرات تحصیلی می پرسم؟»

و وقتی خانم مسئول که پشت میزش جدول حل می کرد مثل کامیونی که بار سیمانش را با سرو صدا خالی کند جواب داد: «بله دکتر... همان دختر خانم زال!» تا لحظاتی آن چه را می شنید باور نمی کرد نه چون او ازدواج کرده بود، این که باورش نمی شد دغدغه کسی را داشته باشد که به گمانش می رسید هرگز توجه کس دیگری را جلب نخواهد کرد.

دکتر با سرفه سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند: «آن وقت با کی جانم؟» خانم مسئول مدادش را تراشید و خرده هایش را از روی خانه پر شده جدول فوت کرد: «پسر رئیس دانشگاه... پزشک متخصص جراحی عمومی است.»

دکتر بزرگمهر با لبخندی زورکی و اشتیاق ته کشیده اوایل آشنایی توی نگاهش از اتاق بیرون رفت. قوز کرده قدم هایش بی اراده جلو می رفت. غیر معقول بود اما آن گونه که از قرائن بر می آمد مجبور بود نگران سمت گیری ادراکی انسان ها باشد و بپذیرد فقط خیال کرده است با حسی فوق العاده با یکی پیوند خورده چون منطبق دو دوتا چهارتای زندگی خیلی چیزها را عوض می کرد؛ عامل اصلی انتخاب آن دخترضعفی غیر قابل تحمل شد که از دورن می خوردش چون مورد توجه یکی از زیباترین، معروف ترین و پولدارترین مردان شهر لانکانه قرار گرفته بود.

همان شب فهمید نمی تواند به سدی که با ترس به آن برخورد کرده است غلبه کند چون مجبور شد چک دو ملیونی بکشد تا تارا و وسایل خانه را تعویض کند و تورنگ پخش کننده لوح فشرده جدیدی بخرد. شب در خواب دندان قروچه کرد و کابوس هایی درهم و برهم دید از مورچه های گوشتخواری که به شیوه ای مبهم قانون های پایه ای علم احتمالات را با حفره هایی که راه به فضای بیکران داشت نقض می کردند.

روز بعد سردرد شدیدی گرفت اما مجبور شد جلوی میز صبحانه لبخند بزند تا تارا که عطشش برای قدرت را طبیعی می دانست ناگهان از کوره در نرود: «نکند خوشحال نیستی از این که من این جا هستم؟»

تورنگ از مبادلات نادیدنی بین ماده و ذهن گفت و شبیه سازی صدای مهبانگ را برایش پخش کرد که شبیه پرواز هواپیمای جت در فاصله دو متری بالای سرش بود.

وقتی بیرون رفت مطمئن بود باید نقشه قتل تارا را طراحی کند چون با ازدواج دختر زال دیگر مانند کسی شده بود که از نور چراغ دیگری استفاده می کرد و با رفتنش روشنایی را هم از دست





داده بود. با نگاه مشاهده گری که در جهان زندگی می کند قیافه، نگاه ها، برجستگی رگ دست ها، رنگ لباس آدم های شهر لانکانه؛ جذامی، برصی، چلاق، کور، لال، ناقص الخلقه، دوقلوهای به هم چسبیده از سر یا تنه را زیر ذره بین گذاشت که مثل دو مورچه که شاخک های خود را به هم می زنند، حتما «باید به هم سلام می کردند حتی اگر هم دیگر را نمی شناختند و عجیب این که این کشف آن قدر تلخ بود تا تلخی فکرهای بن بست، کمرنگ شود چون در این جای جهان امکان نداشت عده ای مثل مورچه های به هم چسبیده که خود را به صورت طنابی درآورده به شکل پلی بر آب رها می کردند تا سایر مورچه ها بگذرند و خود در آب غرق می شدند، برای دیگری فداکاری کنند. و این نه فقط در این نقطه که در هیچ جای دیگری از جهان هم اتفاق نمی افتاد چون سود جوئی و وجه انگلی بر دیگر انواع زندگی غلبه داشت. شاهین نانوانان در تنور می گذاشت و ایاز با لباس سرتا پائی فسفری مثل سوسک سرگین استرالیایی زباله هارا با جارو روی زمین می غلتاند، گرم های شب تاب زیادی با این که روز بود در هوا معلق بودند (طوری که اول باورش نشد درست می بیند)، روی دیواری کاه گلی که آتشی در قسمت فرو ریخته اش خاکستر شده بود با گچ شکل کلید دیگری نقش گرفته بود وحسی مرموز که واقعه ای طبیعی را غیر عادی می کرد به وجودش می ریخت.

فکر کرد عنکبوت ها می دانند باید روی پره های درخشان مابین تار تنیده شده خود قرار بگیرند تا به آن نجسیند و ماریچ به مرکز تارهای تنیده شده حرکت کنند و آقای قره باغی و پسر بچه این را نمی دانستند اما خودش که می دانست ناگهان بی اراده باگام های بلند روبه دست انداز زرد و سفید دوید مثل مورچه ای که هیچ چیز جز آب یا آتش قادر نیست از حرکت اش پیشگیری نماید. لحظه ای برگشت و چهری مات چندرهگذر و تارا را پشت پنجره دید. فراموشی گیج کننده ای دست و پایش را سست کرد، در سمت چپ دست انداز مطمئن شد تا آن لحظه در دنیای محدودی بوده که پرتو هایی از حقایق اصیل در سطح بالاتری حتی به آن نمی تابیدند و بعد روی هوا شناور شد...

سرنوشت آن چشم‌ها؛ همان چشم‌های میشی



کیوان باژن

دیگر چیزی نمی‌فهمید یا می‌فهمید و کم‌تر حس می‌کرد. شده بود مثل یک لاشه. یک جسد... وسط بیابان... یک بیابان برهوت... جایی که انگار سال‌ها بود نفرین شده... اما هنوز زنده بود. مثل لاشه‌ی پدرش نبود یا مثل چشم‌هایش که بی‌فروغ شده بودند. همان چشم‌های میشی روشن که زمانی توی یک پوزه‌ی پشم‌آلود می‌درخشیدند و همیشه افق را نگاه می‌کردند و می‌شد دید که ته آن‌ها چیزی دارد موج می‌زند. چیزی انسانی... چیزی که پشت نی‌نی چشم‌هاش گیر کرده بود...!

وقتی به کنار جاده رسیده بود و جوی کنار کشتزار را رد کرده بود، تازه دیده بود کنار جوی خالی، تکه‌های بدن پدرش پخش و پلا شده‌اند. چند سال پیش بود؟... نمی‌دانست... یادش نمی‌آمد. هجوم برده بود تا تکه‌ها را به دندان بگیرد و یک‌جا جمع کند و جمع کرده بود... با چه دقتی... چه قدر این‌ور و آن‌ور می‌دوید... دویده بود... چه تلاشی می‌کرد. چه زوری می‌زد. مثل «سبزیف» وقتی مجبورش کرده بودند تخته سنگی را به دوش بکشند و به قله برسانند یا مثل خودش وقتی می‌خواست از میان آن‌هایی که دوره‌اش کرده بودند و با چوب و چماق به سر و کله‌اش می‌زدند، راه فراری پیدا کند اما نمی‌توانست از بس زیاد بودند و از بس کیپ تا کیپ ایستاده بودند و هر کدام‌شان سلقمه‌یی بهش می‌زدند و زیر لب لیچاری بارش می‌کردند. چه قدر غریبه بود. حتمن برای پدرش هم همین‌طور بود. لابد او هم همه‌اش پارس کرده بود. مگر چه قدر فرق می‌کرد؟ فرق کرده بود؟ پدرش هم لابد به جایی رسیده بود مثل این‌جا... به او هم لابد نان و ماست داده بودند و قربان صدقه‌اش رفته بودند تا بخورد. سرنوشت‌اش کافی بود تا این را نشان بدهد. نشان داده بود...!

پوزه‌ی پشم‌آلود پدرش سالم بود اما دست‌هایش از ته کنده شده بودند و او که می‌دید این تکه‌ها را که رفته بودند هوا و استخوان‌ها که دورتر افتاده بودند روی زمین و از دم‌اش که اصلن خبری نبود. معلوم نبود چه شده بود و او که می‌شنید یا شنیده بود صدای کلاغ‌ها را از جایی همان نزدیکی‌ها... لابد این جور:

— «قار... قار... قار...»

کاسه‌ی خالی چشم‌چپ را روی کله‌ی پر از پشم و پیلله‌ی پدرش دید. لابد یکی از کلاغ‌ها چشم‌چپ پدرش را با خود برده بود. چشم راست هنوز دست نخورده مانده بود. بعد دیده بود کاری از دست‌اش ساخته نیست... نبود... نمی‌دانست چه حالی داشت یا چه حالی می‌توانست داشته باشد.





یک بوی آشنایی را می شنیدید... شنیده بود... و فهمیدید... فهمیده بود... این باید پدرش باشد. بود؟ می-توانست باشد؟ شاید همه‌اش توهم بود. یک خیال... حتما مستحضر هستید یک جور وهمی که گاهی سگ‌ها دچارش می‌شوند. البته او که نمی‌دانست... نمی‌فهمید... سگه فقط حس می‌کرد هنوز زنده است و دم‌اش را می‌تواند حرکت بدهد و زبان‌اش را برای لیسیدن دست‌هاش بیرون بیاورد و با تمام ضعفی که بر او چیره شده بود مثل یک سگ فکر کند... به پدرش، مادرش، جفت‌اش، خودش، گذشته‌اش، حتا به لاشخورها یا آن‌هایی که توی ماشین نشسته بودند و می‌خندیدند یا کسی که کنارش ایستاده بود و چیزی دست‌اش بود...!

کجا بود این جا؟... یک بیابان برهوت، دور از همه چیز... چه قدر فاصله داشت از شهر؟ نمی‌دانست... یادش نبود. شاید خود شهر بود. وقتی او را سوار ماشین کرده و آورده بودند یا داشتند می‌آوردند، نیمه هوشیار بود. مست... پاتیل... گیج... و نفهمیده بود چرا آن قدر سرش گیج می‌رود؟ به او فقط چند تکه نان آغشته به ماست داده بودند. چه قدر خوشمزه بود. چه قدر قربان صدقه‌اش رفته بودند تا همه‌ی نان و ماست‌اش را بخورد. فکر کرده بود دیگر بدبختی‌ها تمام شده است. فکر کرده بود شاید بالاخره صاحب‌های جدیدی پیدا کرده و می‌تواند بهتر زندگی کند... چه-قدر فکر کرده بود... فکرهای خوب... فکر یک زندگی بهتر... بعد فکر کرده بود شاید زندگی گذشته، همه‌اش چیزی بوده در حد یک خواب... یک رویا... یک کابوس... چه می‌دانست چه چیزی بود آن چه بود. همه چیز بود اما محو، گم و ناپیدا... ماشینی که او را آورده بود هنوز آن-طرف تر بود. با این که نمی‌توانست سرش را که روی دست‌هاش افتاده بود بلند کند اما مردمک چشم‌هاش، همان چشم‌های میشی خوش رنگ‌اش از لای پلک‌های نیمه بازش ماشین را می‌دید و می‌دید که چند نفری تویش نشسته‌اند و دارند می‌خندند و یک چیزی می‌خورند. چه قدر تشنه‌اش بود. یک عطش واقعی! احساس کرد می‌تواند تمام آب‌های دنیا را در همین لحظه، یک جا بنوشد. بعد دید آن که کنارش ایستاده یک لحظه دست‌اش را برده است بالا و لوله‌ی باریک و درازی را به سرش نشانه رفته... نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد یا قرار است بیفتد. آیا باید می‌ترسید یا فکر می‌کرد که این هم، یک بازی است یا یک گول زدند!...

وقتی بر می‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد، از این گول زدند‌ها زیاد دیده بود... یا این که همه‌اش دو سه کلمه، کم‌تر یا بیش‌تر به فکرش خطوط می‌کرد. توی این چند سال زندگی سگیم!...

و... حالا که صدای خودش را می‌شنید از ته گلویش، شاید می‌خندید به همه‌ی آن‌چه که پیش آمده است... آمده بود... خواهد آمد و آن چه برایش پیش آمد و او که همه‌اش را گذرانده بود تا برسد به چنین روزی و رسید... رسیده بود اما همه‌ی آن چه در ذهن داشت این همه سال دود شده بود و به هوا رفته بود. همه‌اش... حتا طرح صورت صاحب‌اش، پدرش، جفت‌اش... رفت... رفته بود... می‌رود.

همه‌ی گذشته‌اش

شاید فردا اتفاق افتاده باشد یا دارد اتفاق افتاده است!

اما این خودش بود. همانی که بود، بود. تغییر چندانی نکرده بود. فقط بدنش بود که تکه تکه شده بود یا داشت می‌شد. با همان چشمان میخی و همان صورت، پوزه... اما شکسته و جا افتاده تر... کمی هم قوز برداشته بود. حالا چه می‌توانست بگوید؟ به خودش و به دیگران... بعد از این همه سال... بعد از این همه گرفتاری... حالا که باز به خودش رسیده بود و نرسیده بود. حالا که دیگر همه چیز یکسان شده بود، شده است اما مگر چه قدر تفاوت داشت؟ اصلن چه چیزی فرق کرده است؟... فرق کرده بود؟ شاید تقصیر خودش بود... شاید خودش خواسته بود... شاید نباید اطمینان می‌کرد... آن هم به خاطر یک تکه نان و یک پیاله ماست... شاید نباید عاشق می‌شد یا اعتراض می‌کرد... شاید...

حالا این جا تو بر و بیابون، دور از همه چی افتاده، افتاده و اون که کنارش بود می‌خواست مطمئن بشه که مرده. مته لاشخورایی که اون طرف تر منتظر مونده بودن و سگه اینو حس کرده بود. با غریزه‌اش... لاشخورا با این که آماده شده بودن بریزن سرش اما انگار هنوز از برق چشم‌هاش واهمه داشتن. همون چشای میخی که به افق خیره شده بودن. سگه افتاده بود روی زمین... مست شده بود. شاید درد داشت اما این درد هم برایش بی‌اهمیت بود انگار. شاید فکر می‌کرد که درد می‌کشه یا می‌ترسه... ترس... شاید دیگه راحت می‌شد. آخه سگا بعضی وقتا فکرای عجیبی می‌زنه سرشون... سگن دیگه...!

افتاده بود و دیگر از ناله‌های چند ساعت پیش‌اش که به صورت هذیان از گلویش بیرون می‌آمد، اثری نبود. با این که در فواصل دور، هنوز هذیان می‌گفت. هوا ابری بود. می‌خواست بیارد. آن هم وسط بیابان... ابر وسط این برهوت...! آسمان دودل بود. لاشخورها را می‌دید که چند متر آن ورتر پرسه می‌زدند. صدایشان لابد این جوری می‌آمد.

- «قیژ... قیژ... قیژ...!»

منتظر چه بودند؟ منتظر مردن‌اش؟

فهمیده بود که چه قدر عمرش بی ارزش بود یا با ارزش یا کم ارزش! چرا خلاص‌اش نمی‌کردند؟ چرا زجرکش‌اش کرده بودند؟ آن که کنارش ایستاده بود، لاشخورها، چرا این قدر مرددند؟ با خودش فکر کرد برای پدرش هم همین طور بود؟ پدر بزرگ‌اش چه طور؟ پدر پدر بزرگ‌اش چی؟ پدر پدر پدر...!

اگه می‌شد بفهمه... اما چه چیزیو باید بفهمه؟... فهمیدنی تو کار نیس... اون یه موجود بیچاره، یه سگ بدبخت، یه حیوون نجس و بی‌ارزش که همش بلد پارس کنه و فکر می‌کنه صداش قشنگه و با این صداش...!

چنین موجودی چه چیزیو می‌تونه بفهمه... اصلن چه قدر مهمه که بفهمه... اما دوست داشت بفهمد. از بچگی این حس در درون‌اش بود. حس شیطنت، بازیگوشی و کنجکاوی...





از همان موقع که سوال‌هایی از مادرش می‌کرد. هر چند بیش‌تر اوقات، بی‌جواب می‌ماند. مانده بود. چه قدر این سوال‌های بی‌پاسخ آزارش می‌داد. اصرار که می‌کرد فقط یک چیزهای مغشوشی می‌شنید و فکرش می‌رفت به جاهای دور...!

مادرش به او گفته بود عو عو واق واق عوووووو و بعد پوزه اش را رو به آسمان کرده بود و دوباره تکرار کرده بود عووووو... دست آخر هم اشک چشمهایش را پر کرده بود آه! چشمهایش البته این را مادر سگه می‌گوید و همه‌ی این‌ها لابد به این معنا بوده که پدرش را پات صدا می‌کردند و گفته بود که از یک نژاد خوب بوده با یک پوزه‌ی کاه دودی که به پاهایش خال سیاه داشته و گوش‌هایش بلبله بود و موهایش تابدار و دم براگی داشت و چشم‌هایی به رنگ میشی که در پوزه‌ی پشم آلودش می‌درخشید. گفته بود که در ته چشمش چیزی بود. چیزی بی‌پایان که پشت نی چشمایش گیر کرده بود و هر کسی را می‌گرفت. می‌گفت که خودش عاشق این چشم‌ها شده بود، شد... دو چشم میشی پر از درد و انتظار و خشم که فقط می‌شد در پوزه‌ی سگی سرگردان دیدش...! چه قدر قشنگ بود. می‌تونست تصورش کنه و تصویرش کرده بود.

تصویرش می‌کرد. شاید با همین تصویر، آن روز تکه‌های بدن پدرش را شناخته بود. هر چند هنوز که هنوز است اطمینان نداشت که خودش بود یا نه...!

اما گریزه که دروغ نمی‌گه... مته عشق می‌مونه... باهاش می‌شه خیلی چیزا رو حس کرد... این را یک روز مادرش گفته بود:

مثل عشق خودش در یک روز پاییزی...

جریانشو بارها برایش گفته بود و تعریف کرده بود که پدرش رد شو گرفته بود و وارد باغی شده بود که اون‌جا زندگی می‌کرد. با صاحبایی جوون و پولدار توی «ورامین» و گفته بود که پدرش دیگه پیش صاحبش برنگشته بود. تا نزدیکای غروب صاحبش دو دفعه صداس کرده بود:

«پات... پات... کجایی بد مسب صاحب؟»

اما انگار که گوشش نسبت به داد و فریادهاش سنگین و کند شده بود. انگار تصمیمشو گرفته بود. حتا وقتی آدمای باغ با چوب و دسته بیل به هوارش آمده بودند و می‌خواستن از راه آب بیرونش کنن، شب نشده برگشت. اما همه‌ی اینا چندان طول نکشیده بود. اونو به زور بیرون کرده بودن...!

مادرش دیگه‌رچه چیزی برایش تعریف کرده بود. نمی‌دانست. یادش نمی‌آمد. از آن به بعد برای او انتخاب کردن یک امر خطرناک و در عین حال جسورانه و دل‌پذیر شده بود. پدرش نوع زندگی - اش را خودش انتخاب کرده بود و لابد دردسرش را هم کشیده بود اما آیا برای او هم همین طور بود؟

انتخاب... انتخاب کردن... انتخاب شدن...!

نمی‌دانست... نمی‌فهمید... نفهمیده بود... او فرصتی پیدا نکرده بود برای انتخاب کردن... در طول

زندگی اش همیشه انتخاب شده بود و این برایش عذاب آور بود. کمی که بزرگ تر شد، زن پیر و زشتی او را انتخاب و از مادر و برادر و خواهرهایش جدا کرده بود. اسم اش را گذاشتند «بات»... چه مدت آن جا بود؟ نمی دانست. فقط یادش می آمد که پس از مدتی، زنک غیب اش زده بود. بعد هم چند تا غریبه هی می آمدند و می رفتند اما هیچ توجهی به او نداشتند. انگار نه انگار که او هم وجود دارد. پس از چند روز آن ها هم ناپدید شدند. دیگر کسی نبود تا بهش غذا بدهد. آن قدر منتظر ماند. آن قدر تمام باغ را گز کرد تا این که دید اگر بیش تر از این منتظر بماند از گرسنگی خواهد مرد. این بود که مجبور شد بزند بیرون و آواری خیابان ها شد. شب اول را در کوچه یی گذراند. بی کس و گرسنه... آن قدر راه رفته بود و در کوچه پس کوچه ها پرسه زده بود و از دیگران زخم زبان شنیده و از زیر دست شان فرار کرده بود که از تک و تا افتاده بود. تا این که سرانجام گوشه یی دنجی در یک کوچه یی برهوت کنار سطل های زباله پیدا کرد. اما هر صدایی او را به وحشت می انداخت. حتا صدای وزوز باد یا خش خش برگ درختان... آیا وقتی پدرش را با چوب و چماق از باغ بیرون کرده بودند، همین حالت را گذرانده بود؟ نمی دانست، نمی فهمید، نفهمیده بود.

لابد از این بدتر سرش اومده بود!

با هر مکافاتی بود شب را به صبح رسانید و صبح ناخودآگاه به طرف باغ رفت. به امید این که صاحب اش آمده باشد اما خبری نبود. درمانده و بی پناه شد، شده بود. برگشت به شهر... گرسنه اش بود. دکان نانوائی یی را دید. با احتیاط و ترس و لرز جلو رفت. بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود. صاحب دکان مردی بود چاق با کله یی تاس که ریش داشت. او را که دید، آمد توی پیاده رو... دست اش را که تکه یی نان داشت آورد جلو.

- «بیا»...

صدای او چه قدر به گوش اش غریب آمده بود. مرد یک تکه نان گرم جلوش انداخت.

- «بیا»... ترس... بیا و بخور...»

پس از اندکی تردید، رفت جلو و نان را به نیش گرفت و بعد دم اش را برایش جنبانید. آن شخص، نان را روی سکوی دکان گذاشت... نزدیک شد تا تکه یی دیگر بردارد. ولی همین که نزدیک تر رفت صاحب دکان لگد محکمی به پهلویش زد و شروع کرد به خندیدن و او که دادش در آمده بود ناله کنان دور شد و دورتر ایستاد.

عو عو واق واق عوووووووو...

صاحب دکان هنوز می خندید و ادا و اطوار در می آورد.

- «بیا... مگه دیگه نون نمی خوای بد مسب کافر نجس...!»

و از آن روز بود که به جز لگد، قلبه سنگ و ضرب چماق، چیز دیگری عایدش نشد... نمی شد... نشده بود... نخواهد شد... مثل این که همه یی آن ها دشمن خونی او بودند و از شکنجه یی او کیف می بردند... برده بودند... خواهند برد... بعد بود که فهمید هر طور شده باید گلیم خودش را خودش از آب در بیاورد. احساس می کرد منگ شده است. کم کم شرایط تهوع آوری برایش به وجود آمده





بود که گیج‌اش کرده بود. گاهی اعتراض می‌کرد. پارس می‌کرد و خودش را به این در و آن در می‌زد یا به خودش امید می‌داد: «اشکالی نداره... همه‌ی اینا از ندونستنه... خود تو هم تا موقعی که توی باغ بودی، خیلی چیزا رو نمی‌دونستی و نمی‌فهمیدی و نفهمیده بودی و توی دنیای کوچیکی که صاحب برات ساخته بود با همون یه لقمه نون سرگرم بودی... برات قفسی ساخته بودن و تو فکر می‌کردی زندگی یعنی همین...!

و حالا که مدت‌ها گذشته بود، حس کرده بود چه قدر اشتباه می‌کرده... چه قدر فکرش کوچک بوده، به اندازه‌ی همان قفس... به اندازه‌ی همان باغ... نمی‌دانست سر از کجا در خواهد آورد. هرچند در اعماق درون‌اش این مساله چندان اهمیت نداشت. گاه خودش را سبک حس می‌کرد و به موج حوادث می‌سپرد تا هر جا دل‌اش خواست ببردش و گاه از این موج نیز دل‌زده می‌شد و تازه بود که وحشت از زندگی را لمس می‌کرد اما نمی‌دانست با این وحشت چه گونه باید برخورد کند. همان‌طور که نمی‌دانست پدرش چه گونه برخورد کرده بود. آیا برای او هم، همین شرایط به وجود آمده بود. چه قدر دوست داشت بداند. لابد تمام سعی‌اش را کرده بود اما پس چرا هیچ چیز تغییر نکرده بود. چرا همه چیز همان‌طور بود که بود. عقل‌اش به جایی نمی‌رسید، نرسیده بود. کم‌کم از این فکرها هم خسته شد... گیج... منگ... هربار خودش را با تمسخر توی آب رودخانه بی‌نگاه می‌کرد، به خودش می‌خندید... صورت‌اش از شکل افتاده بود. از بس لاغر شده بود. یوزه بی‌بدترکیب و چرک در صورتی استخوانی... بارها خواسته بود خودش را از این وضعیت خلاص کند. دل به دریا زده بود و حتا به چند نفر از آن‌هایی که با لگد او را می‌زدند، حمله کرده بود و پاچه‌شان را گرفته بود اما ریخته بودند سرش و تا می‌خورد او را زده بودند... چه کتکی خورده بود. چه زوزه‌ی می‌کشید... کشیده بود. تا این که به هر ضرب و زوری بود، خودش را خلاص کرده و رفته بود گوشه‌ی بی‌و زخم‌هاش را لیسیده بود. چند روزی طول کشیده بود تا زخم‌هایش خوب شوند. از آن روز به بعد ترس و وحشت ره‌ایش نکرد. شده بود مثل کسی که از سایه‌ی خودش هم می‌ترسد و این جا بود که تنهایی را با تمام وجودش حس کرد و این تنهایی عقده‌ی بی‌شده بود برایش که هر طور بود باید از دست‌اش خلاص می‌شد. این تنها چیزی بود که برایش مانده بود.

تا این که آن اتفاق افتاد. اتفاقی شیرین و تلخ! اتفاقی که هنوز هم احساس‌اش می‌کرد. احساس قشنگی بود... است. کاش می‌توانست یک بار دیگر او را ببیند. به چه کسی بر خواهد خورد، ها؟ این بیابان چه قدر برهوت است. انگار نفرین شده‌است. انگار بذر مرگ روش پاشیدند. دیگر نمی‌توانست موج احساسات‌اش را کنترل کند. احساساتی که آن قدر سریع و بدون مقدمه تغییر می‌کرد که از قدرت کنترل مغزش خارج می‌شد و چشم‌هایش، همان چشم‌های میشی که افق را می‌نگریستند، نه شاد بودند و نه غمگین... نمی‌دانست چه مدتی از خیابانگردی‌اش گذشته بود که دیده بودش... قلاده به گردن داشت. صاحب‌اش که زنی بود، سر قلاده را به دست گرفته بود و قدم به قدم با ناز و اطوار صدایش می‌زد:

«تند نرو لوسی... با توام... یواش تر...!»

و او که وقتی از کنارشان گذشت، چشم در چشم سگ ماده، بوی خوشی را شنید و مست شد. این مدت‌ها بود از یادش رفته بود. این بو، بوی غریزه‌ی فراموش شده بود که یک‌هو گر گرفته بود و بعد که همه چیز دگرگون شد و همه‌ی آن‌چه که دیده بود، در یک لحظه از یادش رفت و مغزش پر شد از یک چیز و همین یک چیز باعث شد که نتواند خودداری کند. ایستاد. برگشت و رفت کنار سگ

هم پای او... خوش حال!

اما هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای جیغی بلند شد و تا بیاید بفهمد که این صدا از کجاست یک‌هو ضربه‌ی بی‌سرس خورد. محکم و بعد ضربه‌های دیگر... خواست فرار کند که یک‌هو خود را در محاصره‌ی چند نفر دید و دید از هر سو چیزی به سمت‌اش پرت می‌شود. تکه سنگ، آت و آشغال، تکه چوب، حتا تخم مرغ گندیده یا پوست خریزه... صاحب سگ ماده او را با عجله بغل کرده بود و از میدان برده بود و حالا او تک و تنها و زخمی بین این جماعت گیر کرده بود و نمی‌دانست چه کند. چه می‌توانست انجام بدهد و چشم‌هایش هراسان اطراف را نگاه می‌کرد تا نگاه آشنایی بیابد.

نفهمید چه مدتی گذشته بود که توی آن شلوغی و هیاهو صدایی شنید:

– «بیا»

انگار یکی صدایش می‌کرد. صدا نامفهوم بود. گوش‌هایش را تیز کرد. آرام و بی‌تحکم مثل صدای مادرش بود:

– «با توام پسر... بدو بیا این جا...»

گوش‌های بلبله‌اش تیزتر شد. چوبی به پوزه‌اش خورد و خراش‌اش داد. نالید. پارس کرد. غرشی خفیف از ته گلویش!

– «چرا معطلی؟ چرا نمی‌ای؟»

گیج شده بود. مردد... مردی را دید که تکه بی نان دست‌اش داشت:

– «بیا»

مرد از میان شلوغی راه باز کرده بود و داشت می‌آمد جلو... ریش داشت و کلاهی سرش بود و لباس‌اش با بقیه فرق داشت:

– «بیا نترس... بیا بخور»

مرد نان را انداخته بود جلوش و منتظر مانده بود. بوی نان آغشته با ماست مشام پات را تحریک کرد. رفت جلوتر... نان را بو کرد. بعد یک لحظه سرش را بالا آورد. مردمک چشم‌های میشی‌اش از توی حدقه‌ی چشم‌هایش به گردش در آمدند. شلوغی کم شده بود. آن‌هایی هم که مانده بودند، بی‌حرکت داشتند به او نگاه می‌کردند. همه چیز آرام به نظر می‌رسید. تکه نان را به دندان گرفت و قورت داد. معده‌اش تحریک شد. مرد تکه‌ی دیگری به دست گرفته بود و عقب‌تر دم ماشینی ایستاده بود. رفت جلوتر. مرد سوار ماشین شد. پات دم در ماشین، یک لحظه مردد ماند. سرش را چرخاند.





گوش‌هایش حساس شده بودند. داخل ماشین، چند نفر نشست‌ه بودند و به او نگاه می‌کردند و لب‌خند می‌زدند. سوار ماشین شد. مرد نان را به او داد و در را بست و ماشین حرکت کرد. همه چیز برایش مثل یک رویا بود. فکر می‌کرد شاید دل‌شان برایش سوخته... شاید صاحب جدیدی پیدا کرده است و ته دل‌اش خوش حال شد... شده بود... می‌شود... خواهد شد... کمی که گذشت، حس کرد سرش دارد گیج می‌رود و سنگین شده است. صدای خنده‌ها را می‌شنید و چشم‌هایش با ولع از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه می‌کردند و در یک احساس مبهم فهمید که دارند از شهر دور می‌شوند...!

دور... دور... دور!

آن قدر دور که دیگر از آبادی و مردم خبری نبود و شاید بود و او نمی‌دید یا حس نمی‌کرد!

همه جا خشک بود و خشن و داغ... پات را گذاشته بودند وسط بیابان... دو سه تا لاشخور وقتی دیده بودند که او بی‌حرکت است، بهش هجوم برده بودند و در یک چشم به هم زدن لاشه‌اش را تکه تکه پاره کرده بودند و هر کدام چیزی به منقار گرفته بودند و او تکه‌های بدن خودش را می‌دید که روی زمین پخش و پلا شده‌اند...!

– «دیگه ازت چیزی نمونه...»

لوله‌ی سیاه و باریکی پوزه‌اش را نشانه گرفته بود. از جایی دور صدای خنده می‌آمد. از همه‌ی ته مانده‌ی او، فقط دو چشم میشی روشن مانده بود که چون هنوز برق می‌زد، هیچ لاشخوری جرات نمی‌کرد بهش نزدیک شود...!

پاییز سبز

حمیده واعظزاده



پدر در اتاق را به هم می‌کوبد و می‌خواهد بحث را از سر بگیرد. «باید دیوانه باشی. کار در یک تیمارستان! فکر کردی بعد از او باید خود را در یک اتاق حبس کنی یا بین دیوانه‌ها بچرخی. او الان یا زیر خاک است یا جایی دیگر، نمی‌دانم شهر یا حتی کشوری دیگر. راحت و آسوده زندگی می‌کند. در هر دو حالت برای تو فرقی ندارد. او برای تو مرده است.»

نمی‌دانم گفتم یا خواستم بگویم: «تیمارستان نه، کار در یک مرکز روان‌درمانی. از اول فرارمان همین بود. او روان‌پزشک خوبی بود.»

مادر می‌گوید: «با این اعصاب خراب یک ماه نشده خودت دیوانه می‌شوی.» بعد دعا می‌خواند، تند و تند دورم فوت می‌کند و زره‌ای نامرئی به دورم می‌کشد. حالا می‌توانم بیرون بیایم. در راه باز می‌کنم مثل همیشه نگاهم به در خانه‌ات می‌افتد، قطره‌های باران شیشه‌های عینکم را تار می‌کنند. تو می‌خندی و مرا زیر چترت پناه می‌دهی. تبسمی گوشه لب‌هایم می‌نشیند. برگ‌های زرد و قرمز زیر پاهایمان خش‌خش می‌کنند، انگار امسال پاییز زودتر از همیشه آمده است. در همه راه آواز همیشگی را برایم می‌خوانی؛ با همان صدای همیشگی.

گشته خزان نوبهار من، بهار من

رفت و نیامد نگار من، نگار من

سپری شد شب جدایی

به امیدی که تو بیایی

آخر ای امید قلبم

با من از چه بی وفایی

به تیمارستان می‌رسم. ردیف میله‌های سبز تیمارستان را به دو قسمت تقسیم کرده است. مثل زمان کودکی ام دستم را به میله‌ها می‌کشم. چند مرد در یک طرف حیاط با لباس‌های متحدالشکل قدم می‌زنند. مردی کلاه کاغذی بر سر دارد و سلام نظامی می‌دهد. دیگری روی صندلی چرخدار نشسته و نگاهش دوردست را می‌شکافد. انگار از مرز زمان و مکان گذشته است. اینان نه قطره‌های باران را حس می‌کنند و نه وجود هیچ چیز و هیچ کس دیگر را. این‌جا سرزمین دیگری است. زمان ایستاده. بچه‌های پیری که در کودکی شان زندگی می‌کنند و جوانی نداشته را تجربه می‌کنند.





می خندند. گریه می کنند. بدون هراس از نگاه دیگران.

ردیف شمشادهای باران خورده را رد می کنم و به در اصلی بخش زنان می رسم. صدای ضربان قلبم را می شنوم. نگاهم می کنی؛ آرام می گیرم. خود را به مسئول دفتر معرفی می کنم. اتاق ها پر است از زنان دردمندی که در جوانی شان ایستاده اند و نمی خواهند پیری را تجربه کنند. پرستار بی حوصله شرح کوتاهی از زندگی یا بیماری هر کدام می دهد. زنی عروسکی در بغل گرفته؛ «این یکی بچه اش را از دست داده و دچر افسردگی است. دیگری شوهرش سرش هوو آورده، او مرض ناعلاجی گرفته. به ان دیگری برادرش تجاوز کرده. یکی شوهرش به جبهه رفته و مفقودالتر است.» و تو می گویی: «این جا پر از زنان و مردانی است که غرورشان لگدمال شده. مردانی که جنگ برایشان چیزی جز موج و ترکش به ارمغان نیاورده. تنها شهیدان قهرمان هستند این ها که می مانند چیزی جز معلول و موجی نیستند و هستی شان دستخوش فراموشی تلخی می شود.»

جلوی پنجره زنی نشسته است که با همه متفاوت است. دو بافه طلائی مویش از زیر شال یشمی بیرون افتاده و قاب عکسی در دست دارد و زیر لب زمزمه می کند.

«او این جا چه می کند؟ هیچ به بیمار روانی شبیه نیست.»

پرستار می خندد: «او یک ساحره واقعی است. گاه آرام است و گاه از هر حیوان درنده ای وحشی تر است. تا به حال ده ها بار شوک داده شده است. زندگی بدی داشته. کافی است کنارش بنشین. همه چیز را خودش برایت نقل می کند. دست آخر هم به در و دیوار چنگ می زند و به هر که د مقابلش باشد ناسزا می گوید. بعد باید با تزریق یک آرامبخش آرامش کنی. اگر هم کسی به حرف هایش گوش ندهد آن قدر زیر لب زمزمه می کند، آواز می خواند و گریه می کند که بی هوش می شود.»

چیزی در نگاه این زن است که مرا رها نمی کند. «می خواهم او را برای کیسم انتخاب کنم.» بدترین شان را خواستی. هرطور صلاح می دانی، البته اگر نتوانستی فرصت برای تغییر داری.» کنارش می نشینم. آرام و بی صداست. حتی بر نمی گردد تا نیم نگاهی به من بیاندازد. دستمال گرگیری را با وسواس روی قاب می کشد. با نگاهش مثل یک ساحره به عکس قاب جان می بخشد. بعد عکس را در بغل می گیرد. فکر می کنم من را ندیده است اما می گوید: «ممنون که اجازه دادید تا همراه او باشم. اگر من نباشم در این بیمارستان از تنهایی دق می کند.» نگاه سردش را به من می دوزد. شاید منتظر است اما من هم ساکت مثل خودش به او خیره می شوم. عکس را نشانم می دهد.

«امروز هم همان طور است که دوست داشت. شال ابریشم یشمی را روی شانه هایش انداخته و موهای لخت و بلندش را به باد سپرده و سنجاق سری را هم که رویش گل نرگس است به جلوی موهایش زده. من از او مراقبت می کنم تا هیچ کس با نگرانی هایش او را آزار ندهد.»

«مگر چه کسی نگران اوست؟»

نمی دانهم حرف من را نمی شنود یا نمی خواهد که بشنود.

«پدر هم نمیتواند به او بگوید گل سرت را باز کن، مثل زن های خراب شده ای.»
حالا حرکاتش تند و در هم است انگار لحظه ای بعد می میرد، می خواهد هیچ چیز را ناگفته نگذارد.
«آن طره طلایی را روی پیشانی نسرين می بینی. آن روز پدر قیچی اش کرد و گفت: «دلتم نمی خواهد روز قیامت از گیس هایت آویزان شوی. خدا این کار را نمی کند. می کند؟ آخر نسرين خیلی مهربان است. قبل از این که به بیمارستان بیاید هر شب برایم قصه می گفت.»
بلند می شود برگ های گلدان جلوی پنجره را با دستمالش پاک می کند. حالا گیاه هم با نگاه ساحره جان می گیرد.

«من بزرگ شده ام. حالا می توانم از نسرين مواظبت کنم. آن روز که نسرين نگاهش به پسر همسایه افتاد بابا چاقو را برداشت و می خواست او را بکشد. گفتم خدایا پنج شمع نذر می کنم که نکشدش.»

بدنش می لرزد. می خواهم حرفی بزنم تا آرام شود اما...

«پدر دانه های تسبیح را تند و تند از بین انگشتانش رد می کرد. نسرين هم گریه می کرد و می گفت: «می خواهم درس بخوانم.» بابا عمو قرار و مدارش را گذاشت و یک هفته نشده بود که نسرين به عقد پسر عمو جواد درآمد. دیگر نسرين حرف نزد. بابا خوشحال بود، گفت: «بالاخره نسرين سر عقل آمد.»

مادر اسپند دود کرد. عمه خانم کل کشید. اما...!»

رنگش پریده و تمام بدنش تکان می خورد. او را در آغوش می گیرم تا آرام شود اما من را کنار می زند. می گوید: «هیچ کس حرف مرا باور نمی کند. او آن جا نشسته است. شما که او را می بینید با آن شال یشمی و طره طلایی.

آن شب بعد از رفتن مهمان ها، لباس آبی گلدارش را پوشید و موهایش را روی شانه هایش رها کرد. بعد رفت اتاق بالا. مامان گفت که بروم صدایش بزنم. اما او مثل عروسک های پشت ویترو با طنابی آویزان بود و به من نگاه می کرد با یک لبخند کوچک گوشه لب هایش. می بینی مثل حالا که زل زده به ما. تو که باور می کنی او زنده است.»

بغض راه گلویم را بسته. به عکس نگاه می کنم و می گویم: «آره، باور می کنم.» حالا یک لبخند کوچک مثل لبخند نسرين گشه لب هایش می نشیند. پرستار می آید. می خواهد او را برای شوک ببرد. می گوید: «حتما قسمت آخر زندگی اش را برایت نگفته. بعد از نسرين پدرش او را به عقد پسر عمو جواد در می آورد تا آبروریزی نشود.»

بلند می شوم. سایه زنی در برابرم روی شیشه های مات تن بر می کشد قد راست می کند. چهره اش لا به لای پیچک های پشت پنجره گم است. فقط نگاهش مس ماند که به من چشم دوخته. منتظر است دست دراز کنم. تنها به اندازه یک کف دست با او فاصله دارم. باید پنجره را باز و دستم را دراز کنم.

پرستار می خندد و با دست نشانم می دهد. نفسم می گیرد. دیگر مرز میان واقعیت و خیال را نمی





دانم. صدایت را می شنوم: «این جا آدم های دردمندی هستند. منتظرند که دستت رادراز کنی.» خودم را بیرون برت می کنم.

می دوم. از کنار ردیف شمشادهای در هم حیاط رد می شوم. صدای آوازت در گوشم است... نگاه می کنم و تو نزدیک تر از همیشه از کنارم می گذاری اما نه مثل همیشه، با آستینی آویزان و جای خالی دستی پر از کتاب. و آن یگانه دستت را مثل تک شاخه ای خشک به هر طرف تاب می دهی و سرت را می چرخانی. برای لحظه ای بر جایم خشک می شوم و بعد مثل اینکه تازه با حرکت بی اراده سر و دست توست که می فهمم چرا این همه سال کنارم نبودی. بی اختیار به دنبالت می دوم. می خواهم صدایت کنم. نمی توانم. مثل کابوس های شبانه ام از کنارم می گذاری و در میان لباس های یک شکل گم می شوی و بی نیم نگاهی مرا جا می گذاری. نفس در سینه ام حبس می شود، لال می شوم. کنار نرده حیاط می نشینم با یک مشت خاطره و صدایی که همیشه در گوشم است. گشته خزان نوبهار من، بهار من...



پای تان را از این روزنامه مچاله گل آلود در این خیابان بی صاحب بردارید! با شما هستم آقا، پای تان را لطفاً از کله بنده بردارید. دارم له می شوم. من این پایین هستم. با این فونت ۸ ریزب نازنین. آهای یارو این ستون کلی فشردگی دارد. کلی با خودکار قرمز سطرهایم حذف شد. کلمات را هم چرخ کرده اند که مشکلی پیش نیاید. آهای با شما هستم. شما به استحالہ شدن اعتقاد دارید. من می گویم وقتی خیلی خودت را در چیزی غرق کنی مثل همان می شوی. به ترشی نگاه کن. کلم و هویج و بادمجان همه عین هم می شوند. مزه هویج را دیگر در سرکه نمی توانی تشخیص دهی. چون مزه سرکه آن قدر قوی است که همه مزه ها را می بلعد. روزنامه همان سرکه وردا است. تند و تیز و عصیانگر... من مزه خود را از دست داده ام. من کس دیگری بودم ۲۱ ساله، دنبال کار، دانشجوی ادبیات. تصمیم داشتم داستان نویس شوم. گفتم بروم در روزنامه تا با آدم ها و اجتماع بیش تر قاطی شوم. آن قدر دور نباشم از آدم ها... رفتم در سرویس اجتماعی کار کردم. اولش هم بگویم از سیاست خوشم نمی آید. تف به روی سیاست. به قول آندره ژید: «سیاست کف روی آب است. زندگی در اعماق جریان دارد.»

کوفت به این زندگی که در عمق ۱۱ کیلومتری هم پیدایش نمی کنی...
گفتم: «می خواهم این چیزها را درباره زندگی در روزنامه بنویسم.» سردبیر گفت: «این چیزها شخصی است. باید عمومی تر شود.»

اسم ستون را هم انتخاب کردم. «گزارش من، چه اشکال دارد، یک بار خودم را سوژه کنم.»
سردبیر گفت: «ذهنت را باید منظم کنی. از من می شنوی یک مسافرت برو. خسته ای.»
اما کار در روزنامه خیلی احمقانه بود. روزنامه همه چیزم را گرفت. جز غم ذاتی ام. بعد هر چه غم بود به دلم ریخت. در سرویس های اجتماعی چه چیزهایی ندیدم. در به دری در شیطان بازارها (در حومه تهران، بازارهایی که جنس دزدی می فروشند و می خرنند). که اجناس دزدی در آن فروخته می شد. اورژانس های اجتماعی، زنان معتاد رها شده، آسایشگاه های روانی، کلاس های روح درمانی، گورکن های بهشت زهرا، عکاسان پزشکی قانونی، دربه در دنبال پاورقی نویس ها، سراهای غمگین سالمندان، کوره پزخانه ها و دختران ۸ ساله با دست های زبر و بزرگ شان، روسپی ها، شهر زیبا و نوجوانان بزهکارش.

چه قدر جانم را در بازار سیگار به خطر انداختم. بعد هم تا یک هفته غصه آدم های مچاله را خوردم و دردهای شان. گاهی هم مریض شدم. وقتی از بخش معلولان آسایشگاه کهریزک که



بیماران ام. اس و رماتوئیدی بودند گزارش تهیه کردم، مریض شدم. شیدا، ۲۹ ساله، استاد دانشگاه حرکتش را از دست داده بود. امیدش به کشف دانشمندان بود که دارویی برای بیماری اش بیابند.

خدیجه، زنی که زایمان هایش رماتوئیدش را شدیدتر کرده بود، زجر می کشید و مفصل هایش در هم فرو رفته بود. حالا شوهرش ازدواج کرده بود و او فقط دلش می خواست دخترهای کوچکش را ببیند. دیگر هیچ مُسکنی به او جواب نمی داد و بدتر این که هیچ کس به دیدنش نمی آمد. نمی دانم چرا این چیزها را برای شما تعریف می کنم. شما داشتید با همراه تان حرف می زدید و من حرف های شما را شنیدم. داشتید می گفتید کار فرهنگی فایده ندارد. کاش از اول می رفتید سراغ پول. اگر آلوده کاری شوید کار تمام است. شما نویسنده اید؟ اگر در این حال و روز نبودم حتما شماره شما را می گرفتم تا درباره آخرین کتاب تان حرف بزنم... راستش من و شما یک نکته مشترک داریم همه چیز به نظرمان سوژه است. من یک عمری همه را شکل سوژه دیدم و حالا دلم می خواهد یک نفر مرا ببیند.

به سردبیر گفتم: «بگذار کمی هم درباره چیزهای شخصی بنویسم.» او عینکش را جابه جا کرد و ماکت صفحه ها را خواند و گفت: «که چه؟» یادداشتم را گذاشتم جلو میزش تا مجبور شود بخواند و از اتاق بیرون آمدم. نوشته بودم: «راستش هیچ گاه از صمیم دل خوشحال نبوده ام. همش در حال جان کندم. بعضی آدم های میچاله مثل من هستند که رنج می کشند. ربطی به صادق هدایت و بوف کور ندارد. این آدم ها از شکم مادر به این سو غمگین بوده اند. من از آن دسته ام.» آه، ای باد لعنتی چرا قطع نمی شوی؟ کمتر زوزه بکش... دارم حرف می زنم.

حتما یک اتفاقی برایم افتاده است. درست آن زمان که نطفه بسته شده یا شاید هم زمانی که در شکم مادرم بوده ام، چیزی وجود داشته که مرا مغموم و خسته به این جهان آورده است. این غم در عکس سیاه و سفید نوزادی ام با آن دماغ باد کرده روی تخت بیمارستان محل تولدم ثبت شده است. به دنیا آمدن اتفاق مهمی نبوده است. شاید به خاطر همین پدرم که همیشه گرفتار و خسته بود... یادش رفت مرا و مادر را از بیمارستان مرخص کند. من و مادر مدت ها در بیمارستان جا ماندیم. همان جا بود که مادرم بعد از تولد من سخت گریه کرد و به همسایه قدیم شان زنگ زد که برای خاله جانم پیغام ببرد که در بیمارستان است. مرخص شده و تختش را از او گرفته اند و از صبح منتظر است.

اما پدرم یا همه خونسردی ها، گرفتاری ها و فراموشکاری هایش شریف ترین انسان کره زمین است. او آن قدر شریف است که حوصله آدم را سر می برد.

حتما بعد از این که از خواب بیدار شده و خاله جان سرش داد کشید که چرا بیمارستان نرفتی؟ ناسلامتی پدر شده ای. خیلی خیلی شرمنده شده بود و سرش را پایین انداخته و بی صدا به سمت بیمارستان حرکت کرده بود. شاید به خاطر همین از دربان و پرستارهای بخش به همه شیرینی داد...

همه از او پرسیده بودند: «به سلامتی پسر دار شدی که این قدر خوشحالی؟»

و بعد او به فکر فرو رفته بود. چه فرقی دارد؟ پسر یا دختر...

پدرم همه چیز جهان را ساده می بیند. حتی رنج ها و گرفتاری هایش را. مادرم همه چیز را تراژیک و این تضاد در کودکی مرا گیج می کرد.

این چیزها را هم در یادداشتن نوشتن، هم در جلسه مشاوره به دکتر ریحانی گفتم. گفت مشکلی نیست، تا این جای زندگی ات مشکلی نداشتی. در خانه شلوغ و عیال وار ما هر کس مثل خودش زندگی می کند و مثل خودش خواب می بیند و مثل خودش دیوانه و استحال می شود.

در پای میز صبحانه رسم قدیمی و تکراری وجود دارد و آن این که هر کسی خوابش را تعریف کند. بنابراین در این خانه همه روزهای شان را با خواب های شان شروع می کنند.

پدرم خواب می بیند که به همه اجدادش در خواب خرجی می دهد. حتی آن هایی که ۸۰ سال از مرگ شان می گذرد. او فکر می کند باید به جهان خرجی بدهد.

برادرم خواب می بیند یک شرکت بین المللی دارد با یک عالمه کارمند فیلیپینی... مادرم خواب می بیند که می خواهند او را بدزدند و راه خانه را گم کرده است. بیش تر خواب هایش ناموسی است.

و من خواب هم که می بینم، خواب هایم داستانی است. باور کنید گره و گره گشایی دارد. شخصیت های متنوع، خسته ام می کنند این خواب ها. انگار از یک نبرد برخاسته ام. کاش خواب نمی دیدم. به قول قدسی قاضی نور: در بیداری چشم می بندم که نبینم / در خواب چشم می گشایم که نبینم / چه آرزوی محالی...

بعد همین خواب ها بود که مرا به نوشتن مبتلا کرد.

سردبیر صدایم زد: «امروز نمی گذاری کارم را انجام دهم. حالت خوب است؟ نگرانت شدم.»

گفتم: «من این ستون را می خواهم.»

گفت: «باید بیش تر راجع به آن حرف بزنیم.»

باید به همه بگویم. من یک عمری خواب هایم را نوشتن. راستش در خیابان هم خواب می بینم. در مترو و تاکسی.

الان که باد می وزد هم خواب می بینم.

«ای آقا، این کف کفشت عجب محکم است. کمی این پا و آن پا کن لعنتی...»

مرد شماره ای گرفت هیکلش را یله کرد به دیوار. پایش را از تکه روزنامه برداشت. باد روزنامه را کمی دورتر برد. پیاده روهای خیابان شریعتی را تازه شهرداری عوض کرده بود. در پیاده روهای نیمکت های سنگی گذاشته بودند. مرد تلفن به دست روی نیمکت نشست. مدتی به تلفن همراهش نگاه کرد و دوباره آن را در جیبش گذاشت. با نوک کفشش به روزنامه مچاله زد. حالش را نداشت آن را از زمین بردارد، از همان فاصله سطرها را خواند.

بعد از کار در روزنامه ها خواب هایم منقطع شد. بوی ستون فردا و تیترو و خبر داد. از این روزنامه به آن روزنامه کوچیدیم. من تنها نبوده ام. زندگی کولی واری داشتیم همه روزنامه نگارها. بیمه هم نبودیم. خیلی هاشان ورشکست شدند. روزنامه ها کلی به ما بدهکارند.





بعد هر چند یک بار خود را در اتاقی زندانی کردم تا روزنامه نگاری را ترک کنم. مثل معتادها با روزنامه، تیتیر، گزارش، خبرو آدم ها قهر کردم. نمی خواستم شبیه روزنامه شوم. احساس کردم روزنامه غولی است که می خواهد مرا ببلعد. می خواستم آن من مغموم برایم باقی بماند. در اتاقی ماندم با هیچ کس حرف نزد... بعد از شش ماه حتی حرف زدن عادی ام را هم فراموش کردم. بعد دیدم فایده ای ندارد. از روزنامه هم جدا شوم، چیزی نیستیم. بهتر بود شبیه کاغذ و روزنامه باشم. با آن تیتیرهای کج و کوله و ستون های به هم فشرده تا چیزی نباشم.

زیاد کتاب خواندم. زیاد راه رفتم. زیاد گم شدم و زندگی ام را بیش تر گم کردم. همه نگرانم بودند. دیگر نخواستیم... حتی با دیازپام. خواب هایم که گم شد، دیوانه شدم. همه در این دنیا خواب می دیدند و من نمی خوابیدم که خواب ببینم. دوستی هم ندارم. خیلی از دوستانم از این دیار کوچیدند. رفتند به دورها و نزدیک ها. اما من نه، نمی توانم... دل این را ندارم از این جا دل بکنم. از شاه عبدالعظیم که رد شوم، دلم تنگ می شود. مثل خبرنگارهای کاسب هم نبوده ام که خبر بخرم و بفروشم. من شیوه رستگاری را گم کردم. دلم شور می زند. آخرین بار که خوابیدم، خواب دیدم استحاله شدم. البته روان پزشکی می گوید: «افسردگی است. اگر همکاری نکنی بدتر می شوی. جلسه های مشاوره را جدی بگیر.»

من روی کاغذ می دوم. روی کاغذها له می شوم. بوی مرکب می گیرم. از چاپخانه در می آیم و در کیوسک روزنامه فروشی قرار می گیرم. به سردبیر گفتم: «چه قدر کودکان خیابانی، بی تفاوتی اجتماعی، مرگ و میر درجاده، زباله های خطرناک و... را کار کنیم. بگذار یک ستون متفاوت هم داشته باشیم.» او گفت: «چند ماهی استراحت کن! حالت بهتر می شود. ستون «گزارش من» چاپ می شود، نگران نباش. فقط استراحت کن!»

در یادداشتم نوشته بودم: «من مثل همه روزنامه های باطله، پشت شیشه یک اغذیه فروشی چرب جلو نور خورشید را می گیرم. گاهی زیرانداز سبزی پلو و چغندر. گاهی شیشه را برق می اندازم. خب چون روزنامه ام...»

مرد روزنامه مچاله را برداشت. بازش کرد. سطرهایش را با دقت خواند لبخند زد. روزنامه را تا کرد و در جیبش گذاشت. در دفترچه یادداشت در فهرست سوژه هایش نوشت: زن، روزنامه، استحاله. باد می وزید و تکه کاغذها را به هوا می برد...

کوه‌های زمردین

منصوره شریف‌زاده



«خواهش می‌کنم اینجا را نگاه کنید!»
راهنما بلندگو را با دست جلو دهانش گرفته بود: «خواهش می‌کنم عنایت بفرمایید...! این پل
ورسک است. خیلی محکم ساخته شده است. آلمانی‌ها...»
خاله جان دهانش را دم گوش پروین گذاشت: «خوبی این تورها این است که آدم با کلی جاها
آشنا می‌شود.»
پروین گفت: «پارسال فصل گلاب گیری رفته بودیم کاشان.»
«من هم چه قدر دلم می‌خواهد بروم، اما این حساسیت لعنتی مگر می‌گذارد.»
«یک حمامی بود، می‌گفتند از آثار باستانی است. اتوبوس که نگه داشت، راهنما گفت چون هنوز
دایر است، فقط خانم‌ها می‌توانند بروند.»
«طفلکی آقایان!»
«یکی می‌گفت یک نظر حلال است. یکی می‌گفت قول می‌دهیم فقط به در و دیوار نگاه کنیم...
خلاصه، ما پیاده شدیم. خاله، اگر بدانی چه بوی تعفنی می‌آمد. دماغم را با بال‌های روسری محکم
گرفته بودم، اما داشتم خفه می‌شدم. در که باز شد، عقم گرفت... بدو برگشتم.»
«خب، چه طوری بود؟»
«به خدا، هیچ‌جا را ندیدم.»
«مرده شور، خب درش را تخته کنند.»
پسر بچه‌ای با جعبه شیرینی کنار صندلی‌شان ایستاد: «بفرمایید.»
پروین گفت: «به چه مناسبتی است؟»
«جریمه دیر کردن مامان و باباست.»
«شیرین کام باشید.»
خاله جان گفت: «صبر کن، اسمت چی بود؟»
«امیر.»
خاله جان دست کرد و از توی کیفش یک شکلات درآورد و به طرفش گرفت. امیر بلافاصله گفت:
«متشکرم.»
خاله جان شکلات را جلو صورت امیر نگه داشت و گفت: «نوه‌هایم به من می‌گویند مامان
شکلاتی. اگر نگیری، من هم شیرینی را می‌گذارم سر جاش.»





امیر شکلات را گرفت و تشکر کرد.

خاله جان در کیفش را بست. یک گاز به شیرینی زد و گفت: «چه خوش مزه است... چه کار کنم خاله... دکتر می گوید برایت بد است، اما نمی توانم نخورم.»

خاله جان پنجاه ساله بود. با صورتی چاقالو و چشمانی عسلی رنگ و مهربان. شیرینی اش که تمام شد، آهسته پرسید: «راستی خاله، نگفتی چرا بچه دار نمی شوی؟»

پروین سرش را پایین انداخت. همیشه از بی پرده حرف زدن با خاله خجالت می کشید. آهسته گفت: «رضا قسم داده به کسی نگویم.»

«یعنی چه؟ مگر خدای نکرده من غریبه ام؟»

«نه خاله جان، این حرف ها نیست. من شما را مثل مامان دوست دارم، اما...»

«باید بگویی، خیلی بهم برخورد.»

خاله اخم کرد. پروین دهانش را دم گوش خاله گذاشت: «نطفه اش ضعیف است.»

«حُب، این که چیزی نیست! جگر خام و نطفه تخم مرغ بهش بده. دواي کمر بچسبان، تقصیر خودت است که از اول نیامدی پیش خودم.»

«هر کاری بگویند مادرش کرده.»

صدای گریه بچه ای از صندلی جلو بلند شد. بچه بی تابی می کرد و مادر هر کاری می کرد، پستانک را نمی گرفت. مرد با لهجه غلیظ اصفهانی نالید: «هزار دفعه گفتم با بچه کوچک نمی شود مسافرت کرد.»

پروین به صورت رنگ پریده زن نگاه کرد که دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود.

«تو که چند ماه پیش می گفتی سالم است. چه طور شد یک دفعه...»

پروین صورتش را به طرف خاله برگرداند: «پارسال که آزمایش داده بود، سالم بود، اما ماه پیش...»

«بین مادر به حرف این دکترها اعتماد نکن. امروز یک حرفی می زنند، فردا یک حرف دیگر. کمرش را مرتب بچسبان، انشاءالله خوب می شود.»

«آخر می دانی خاله... خودم هم با این وضع، دست و دلم نمی رود...»

«یعنی چه؟»

«آخر شما که نمی دانید... تازگی ها اخلاق رضا به کلی فرق کرده.»

اتوبوس وارد تونل شد. بچه ها شروع کردند به داد و فریاد. خاله جان با صدای بلند گفت: «از قدیم گفته اند بچه نمک زندگی است، وقتی نباشد...»

و بقیه حرف هایش در میان سروصدای بچه ها و بوق ماشین ها گم شد.

پروین از توی کیفش آینه کوچکی را بیرون آورد و با دست روی آن کشید. صورت گرد و سفیدش با چشم های کشیده و بینی سربالا و لب های قلوه ای کوچک در روسری مشکی حاشیه طلائی، انگار قاب شده بود. روسری اش را مرتب کرد و آینه را توی کیفش گذاشت. اتوبوس از تونل درآمد. سروصداها خوابید.

چند ردیف جلوتر، زن زیبایی لحظه به لحظه سرش را برمی گرداند و به این و آن نگاه می کرد. چشم های زن آبی بود و گیسوان بورش از جلو روسری کوچک و گلدارش بیرون زده بود. کنار زن، مرد

مسنی بود که وقتی بلند شد کنتش را در بیاورد، چند تار مویی که بادقت روی طاسی سرش چسبانده بود، به هم ریخت. خاله آهسته گفت: «سیب سرخ برای دست چلاق خوب است.»
پروین به طرف خاله برگشت. خاله ادامه داد: «مردک، استاد دانشگاه است. ادبیات درس می دهد. پارسال ازش خواهش کردند شعر بخواند. آن وقت آب تنی شیرین را خواند. راستش خیلی ازش بدم آمد.»

«شعر قحط بود؟!»

«آن هم یک چنین جایی.»

«این خانمی که کنارش نشسته، دخترش است؟»

«نه جانم، بعد از پنجاه - شصت سال، آقا تازه داماد شده.»

خاله پشت دستش خندید.

چند لحظه بعد، گفت: «راستی، نگفتی چرا رضا نیامد؟»

«از سروصدا وحشت دارد.»

«تنهایی که بدتر است.»

«می رود پیش مادرش.»

«خب، از اول همان جا می ماند. دیگر چرا زن گرفت؟»

«وقتی دیدم خودش نمی آید، گفتم حداقل بگذار من بروم. اولش یک کم من کرد. بعد انگار از

شما رودریاستی کرد.»

«اگر اصرار می کردی، شاید می آمد.»

«نه خاله، نمی آمد... حوصله هیچ کس را ندارد.»

«بعد از بمباران ها، اعصاب خیلی ها خراب شده.»

«ولی رضا، خیلی خیلی لطمه دیده.»

«ناسلامتی مردی گفتند. اگر بنا باشد مرد خانه به این زودی از میدان دربرود، آن وقت چه توقعی

می شود از زن ها داشت؟!»

بعد سرش را نزدیک گوش پروین برد: «با این حرفی که تو زدی، باید بگویم از مردی هم که خبری

نیست.»

و غش غش خندید. خاله چشم هایش را با دست پاک کرد. هر وقت می خندید، اشک از چشمانش

سرازیر می شد. پروین به جاده چشم دوخت که خلوت بود. چند پرند بال زدند و گذشتند. مردی

با الاغ از کنار جاده می گذشت. پسرش را جلو نشانده بود و پشتش یک دسته هیزم گذاشته بود

و خودش پیاده می دوید.

خاله جان گفت: «تقصیر خودت بود، خاله. بدت نیاید ها. خودت را حرام کردی. آن همه خواستگار

را جواب کردی... پایت را کردی توی یک کفش که از این یکی خوشت می آید، حالا بفرما. آقا

همین مردانگی را داشت که آن هم...»

پروین برگشت: «خاله! تو را به خدا یواش تر! همه فهمیدند...»

«ببین جانم! تو خودت چشم هایت را بستی. همان وقت که سر عقد، آینه سنگی مادر بزرگش را





آورد با آن قاب رنگ و روورفته، باید می فهمیدی یک تخته اش کم است دیگر!»
 «گفتم که، اغلب باستان شناس ها به چیزهای عتیقه علاقه مندند.»

«مگر یادت رفته؟ تمام اتاق ها را پر کرده بود از وصیت نامه، قباله و هزارتا سند کهنه... کلی خرت و پیرت کهنه از زیر خاک درآمده هم گذاشته بود سر تاقچه... عتیقه... عتیقه... خانه تازه عروس شده بود عین سمساری... وقتی هم حرف زدیم، آقا بهش برخورد... خب، مادرت راست می گفت. این خرت و پیرت ها توی خانه تازه عروس، اصلا شگون ندارد.»
 خاله یک ریز حرف می زد. پروین سرش را زیر انداخته بود و نگاهش را به دست های سفیدش دوخته بود.

«این مرد از همان اول به دل من ننشست که هیچ، حالا هم که گفته هیچ کس حق ندارد پا به خانه تان بگذارد، راستی راستی از چشمم افتاد. بدت نیاید خاله ها! ولی خیلی...»
 پروین آهسته گفت: «آخر می دانید... یک وضعی هست...»
 پروین لبش را گزید. راهنما چندبار توی بلندگو فوت کرد، بعد گفت: «خواهش می کنم عنایت بفرمایید. خواهش می کنم...»

همه ساکت شدند. راهنما گفت: «می خواستم از آقای بدیع که از مسافران خوش ذوق ما هستید، خواهش کنم با صدای خوب شان ما را سرفراز کنند... به افتخار آقای بدیع...»
 جمعیت کف زدند. آقای بدیع بلندگو را گرفت و بعد از این که از همه تشکر کرد، شروع به خواندن کرد: «بهار آمد... بهار آمد... بهار مشک فشان آمد...»
 خاله جان آهسته گفت: «چرا می گوید کسی نیاید؟»
 «تو را به خدا، مامان نفهمد ها!»

خاله جان اخم هایش را درهم کشید: «پناه بر خدا! تا حالا دیده ای که خاله ات دهن لقی کرده باشد؟»

پروین لب پایشش را گاز گرفت: «نه خاله جان. این حرف ها کدام است؟! می ترسم مامان بفهمد، این وقت رضا...»

«آدم اگر حرف دلش را به مادرش نزند، پس به کی...»

«آخر مامان که می دانید...»

«خب، حق دارد، دختر عزیزدانه اش را اذیت کنند، آن وقت ساکت بنشیند.»

«راستش، نمی خواهم هیچ کس بفهمد... آخر مردم هزار حرف می زنند.»

«از من یکی خیالت راحت باشد.»

پروین چند لحظه مکث کرد. بعد، آهسته گفت: «مدتی است می گوید، بشر اگر به اصلش برگردد، مزه آرامش را می چشد.»

«واه...! یعنی چی؟»

«یعنی دور شدن از طبیعت، باعث شده که انسان آرامشش را از دست بدهد.»

خاله جان حیرت زده به دهانش زل زده بود. پروین ادامه داد: «برای همین رفته توی آشپزخانه یک تنور زده، همان جا نان می پزد. چراغ گاز را هم داده بیرون. می گوید باید توی همین تنور غذا

پیزیم. آن وقت صبح برو اداره، بعد از ظهر هم...»
خاله جان به دقت به صورت پروین نگاه کرد: «الهی ذلیل بشود... گفتم چرا نوک مژه های این دخترک سوخته. پس بگو...»

پروین صورتش را به طرف پنجره گرفت تا خاله جان قطره اشکی را که روی گونه اش افتاد، نبیند. دختر بچه ای دنبال گوسفند سفیدی با لکه های حنایی می دوید. اتوبوس که گذشت، دختر بچه دست تکان داد.

پروین به طرف خاله برگشت. خاله جان از توی کیفش چندتا شکلات درآورد و به مرد و زنی که به موازات آن ها در صندلی روبه روی بودند، تعارف کرد. مرد که سر صندلی نشسته بود و روی گوش هایش گوشی «واکمن» گذاشته بود، دوتا برداشت و تشکر کرد. خاله به طرف پروین برگشت.

پروین هم یکی برداشت. خاله گفت: «قدرت خدا، نگاه کن، تا نوک کوه مثل زمرد سبز است.»

پروین نگاهش را از دامنه تا قله کوه کشاند: «می گوید برویم شمال زندگی کنیم...»

«هرکس را می بینی چپیده توی تهران، آن وقت توی خواهی...»

«آخر چه فایده ای دارد این شهر، هوای آلوده...؟ راستش، خود من هم از اینجا نفرت دارم، اما...»

«قول می دهم یک ماه دوام نیآوری. آن خدا بیمارز یک سال شیراز ماموریت داشت، من سه ماه

نتوانستم دوام بیاورم. مجبور شد برگردد.»

خاله جان شکلاتش را از توی کاغذ درآورد و در دهانش گذاشت:

«امان از دندان مصنوعی! قدر جوانی ات را بدان...»

«این اواخر هم رفته چند دست لباس محلی خریده، می گوید بپوش.»

«پناه بر خدا.»

خاله جان با تکه جیری که از کیفش بیرون آورده بود، عینکش را پاک کرد. پروین گفت: «از همه

بدتر این که توی دست و پاهایم گیر می کند. از این دامن های قشقای، چندتا دامن روی هم.»

«خب، که چی بشود؟»

«مثلا احساس کند توی ده هستیم، یا نمی دانم به قول خودش در دامنه کوهستان...»

«باید دل آدم از تو قرص باشد، وگرنه این کارها هیچ دردی را دوا نمی کند.»

هر دو ساکت شدند. صدای چهچه آقای بدیع در فضا پیچید.

پروین نگاهش به زن و مردی افتاد که در ردیف آن ها بودند. زن سرش را گذاشت روی شانه مرد

و چشمانش را بست. مرد کاپشنش را آرام روی زن کشید.

خاله گفت: «حامله است.»

پروین گفت: «با این تکان های اتوبوس...»

«نترس خاله ان شاءالله طوری نمی شود.»

صدایی از پشت سر گفت: «خدا کند هوا همین طور صاف باشد.»

خاله گفت: «خدا کند بارانی نشود. پارسال تمام مدت مثل ناودان بارید.»

«آدم دلش می گیرد. اگر شانس من است، حالا که از آن دخمه فرار کرده ام، اینجا...»

خاله با دلسوزی به پروین نگاه کرد: «خاله ات بمیرد... تو همیشه یک لب داشتی و هزار خنده،





حالا چرا این طوری شدی؟»

پروین انگشتانش را به هم قلاب کرد. خاله انگار با خودش حرف می زد: «کی فکر می کرد...» پروین گفت: «وقتی می آید خانه، تمام پرده ها را می کشد. آن وقت گردسوز را روشن می کند و فتیله اش را می کشد پایین. می گوید نور اذیتم می کند. بعد مرا صدا می زند که بساطش را جور کنم.»

«چه بساطی را؟»

«والله چی بگویم، خاله جان.»

راهنما با پاکت آجیل جلو صندلی آن ها ایستاد. خاله یک مشت برداشت و تشکر کرد. پروین گفت: «متشکرم.»

خاله با تعجب به پروین نگاه کرد. پروین اضافه کرد: «برای معده ام خوب نیست.»

خاله مجددا تشکر کرد. راهنما از کنارشان گذشت. خاله گفت: «خدا لعنتت کند مرد! دختر جوان...» و سرش را تکان داد. بعد مثل این که چیزی یادش آمده باشد، پرسید: «راستی نگفتی بساط چی را برایش درست می کنی! مشروب!»

«نه، خاله جان.»

«پس چی؟»

پروین دهانش را دم گوش خاله گذاشت: «تریاک.»

خاله محکم روی پایش کوبید: «خدا مرگم بدهد!»

«می گوید بهش آرامش می دهد.»

«به مادرت گفته ای؟»

«نه خاله جان، مامان اگر بفهمد سخته می کند.»

پروین دستمالش را توی دستش گلوله کرد. خاله گفت: «بالاخره که چی؟»

پروین زیر لب گفت: «راستش نمی دانم...»

«مادر خودش چی؟»

«مادرش... برای این که خودش را بیشتر جاکند، برایش بساط هم پهن می کند.»

«حتما خانم هم...»

«هیچ بعید نیست. یک بار توی بمباران ها می خواستیم برویم یزد. توی راه آهن دختر جوانی بلیط نداشت. دانشجو بود. رضا آشنا داشت و برایش درست کرد. آن وقت دختر شماره تلفنش را داد تا یزد برویم خانه شان. مثلا می خواست قدردانی کند. اگر بدانی چندبار جلو خودم سراغش را از رضا گرفتم.»

«اگر دامادش بود چه طور؟»

پروین شانه هایش را بالا انداخت. خاله گفت: «قربان بروم خدا را، یک بام و دو هوا را.»

پروین کاغذ شکلاتش را باز کرد. بعد گفت: «چند وقت پیش، یک روز خسته و مرده از اداره برگشته بودم. هر چه گفت بساط را جور کن، محل نگذاشتم و رفتم دراز کشیدم.»

«خوب کردی... الهی خاله ات بمیرد... عزیز دردانه...»

«آن وقت کلی قرص خواب آور خورده بود و...»

«مگر بی خوابی دارد؟»

«از اول کم خواب بود. البته اصرار داشت که خودکشی نکرده، ولی چند وقت است درباره مردن،

زیاد حرف می زند.»

«خب، بیرش دکتر. ممکن است باز هم خودکشی کند.»

«کی جرئت دارد حرف دکتر را بزند. یک بار گفتم. گفت، خودت برو.»

«اگر بیاید بیرون، یک بادی به سرش بخورد، حتما بهتر می شود.»

«حوصله هیچ کس را ندارد.»

«خب، یک بچه بیاورید. شاید سرش گرم شود.»

«می گوید من پس افتاده یکی دیگر را سر سفره ام نمی نشانم.»

«این که نمی شود.»

«راستش دارم از تنهایی دق می کنم.»

«خب، تکلیفت را روشن کن.»

پروین سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. چند لحظه بعد، خاله گفت: «نگاه کن پروین، اینجا پر

از برف است! قدرت خدا، یک طرف سبزش... یک طرف سفیدسفید.»

پروین به سینه کوه نگاه کرد. خاله جان ژاکتش را روی دوشش انداخت: «یک کم مورمورم می

شود.»

«بهار آمد... بهار آمد...»

جمعیت با آقای بدیع دم گرفته بود. مردی که سر صندلی روبه رویی بود، دست هایش را تکان می

داد. گوشی «واکن» را از گوشش درآورده بود. زنش هم بیدار شده بود و با خوشحالی لبخند می

زد. ردیف دندان های سفیدش پیدا بود. خاله پرسید: «ساعت چند است؟»

پروین به ساعتش نگاه کرد: «یازده ونیم.»

«فکر کنم یکی دو ساعت دیگر برسیم.»

راهنما گفت: «لطفا، بلندتر... بلندتر...»

پروین بلند شد که بهتر ببیند، چسبیده به دیواره اتوبوس ایستاد. زن استاد ادبیات با دست راستش

بشکن می زد و سر تکان می داد. راهنما هم وسط ایستاده بود و همه را به همراهی با آقای بدیع

دعوت می کرد. روی صندلی جلو، همان مردی نشسته بود که لهجه غلیظ اصفهانی داشت. سرش

را توی مجله ای فرو برده بود و گرم خواندن بود. کنارش زن جوانش بود که شیشه شیر را به دهن

بچه گذاشته بود. صورت سفید بچه و مژه های بلند و برگشته اش مثل فرشته هایی بود که بالای

تخت خوابش حکاکی شده بود. کودک چشم های درشت و قهوه ای اش را باز کرد. پروین چند

لحظه به صورتش خیره شد. کودک مشت های کوچکش را در هوا تکان داد و با صدای بلند خندید.

پروین هم لبخند زد.

راهنما با صدای بلند گفت: «لطفا همراهی کنید... بهار آمد... بهار آمد...»

دستش را تکان می داد و بشکن می زد. پروین نشست و زیر لب گفت: «این هم دلش خوش است





ها!»

امیر و خواهر کوچکش جلو آن‌ها ایستادند و شروع به رقصیدن کردند. خاله جان دختر را جلو کشید و بوسید. پروین به چشم‌های درشت و عسلی دختر نگاه کرد: «چقدر نازی خانم کوچولو، اسمت چیست؟»

«مریم.»

«به به، چه اسم قشنگی! اگر من هم دختر داشتم، اسمش را می گذاشتم مریم.»

لبش را گزید و زیر لب گفت: «کاشک...»

وارد تونل دیگری شدند. سروصدای بچه‌ها بالا گرفت، خاله جان با صدای بلند گفت: «از وقتی برویچه‌ها رفته اند سر خانه و زندگی شان، من هم دیگر توی خانه بند نمی شوم. آدم دق می کند.» پروین بدون این که مژه بزند، به دیواره تونل نگاه می کرد که سخت و سیاه بود و از قسمت‌های مختلف آن، آب نشت کرده بود. خاله جان گفت: «خدا می داند که من چه قدر دختر بچه‌ها را دوست دارم.»

از تونل خارج شدند. روشنی آن قدر زیاد بود که چشم را می زد.

پروین چشم‌هایش را با دست مالید. بچه‌ها با هم هورا کشیدند. امیر و خواهرش دوباره شروع به رقصیدن کردند. راهنما داد زد: «دست... دست... همه با هم...»

جمعیت یک صدا خواندند: «بهار آمد... بهار آمد...»

پروین از پنجره بیرون را نگاه کرد، آسمان صاف و نزدیک بود. اتوبوس از شیب تندی گذشت. از لای تخته سنگ‌های خزه بسته، آبشاری پایین می ریخت. پسربچه کوچکی از کوره راه میان بوته‌های تمشک و تنه‌های قهوه‌ای درختان دوید و برای آن‌ها دست تکان داد. پروین نگاهش را از پنجره گرفت و به خاله جان نگاه کرد که به دست‌هایش خیره شده بود. سرش را به خاله نزدیک کرد و پرسید: «سال تحویل چه ساعتی است؟»

خاله جان رویش را به طرف پروین گرداند: «ساعت هشت و نیم فردا شب.»

بعد مثل این که چیزی یادش آمده باشد، پرسید: «راستی خاله، رضا موقع تحویل سال چه کار می کند؟»

«وقتی می آمدم گفت، تصمیم گرفته ام، درست موقع تحویل سال هاراگیری کنم.»

«هاراگیری کند؟!»

«خُب، مگر چه عیبی دارد؟ چندبار هم از من خواست با هم هاراگیری کنیم، اما راستش، من اصلا حوصله این جور کارها را ندارم.»

مثل یک پرندهی هراسان



امین فقیری

چقدر خوابیده‌ام. نگاهم به سقف شیبدار میخ شده است. تا لحظاتی نمیتوانم کشف کنم که کجا هستم، گیج‌م. اصلاً کجا هستیم؟ چند تار مو را که به صورتم چسبیده است جدا میکنم. پوست صورتم مورمور میشود. حتماً گریه کرده‌ام. قول داده بودم گریه نکنم. هر وقت یک مرد گریه کند مطمئناً چاره‌هایش را برای من مانده است. سرم را برمیگردانم. روی صندلی لهستانی نشسته است. پایش را این طرف و آن طرف گذاشته است و دستش را صلیبوار در هم پیچیده و سرش را روی دستها گذاشته، چه تابه‌های زیبایی دارد موهایش. حلقه‌های درشت. چشمان شیطان‌ش روی هم است. اما نشسته است روی پهلویم. نگران من است. چقدر زیبا خوابیده است.»

روی پهلو میخوابم و نگاهش میکنم.
«گفته بودم که چشمانش شیطان است. رنگ آفتاب خورده و بهخصوصی دارد. من بودم که زنگ زدم. شماره را به من داده بودند.»
«الو، من نازنینم.»

«خیلی خوشبختم، حالتون چگونه؟»
«خوبم، به مرحمت شما، خواستم بگویم برای سفر به خارج چون آشنا دارم بلیط شما را من تهیه میکنم.»

«شما به من لطف میکنید. شروع آشنایی آن هم با این همه زحمت؟»
بار دیگر او زنگ زد.

«من فلانیم، سلام»

«سلام، حال شما چگونه؟»

«خوبم، با زحمتهای ما چطورید؟»

«چه زحمتی، کاری نداشت.»

«در هر صورت برای من نابلد و غریب لطف بزرگی بود.»

«چه ساعتی در فرودگاه باشم؟!»

«۵ صبح باید آنجا باشیم، تشریفات دارد.»

«حتماً شما را میشناسم؟»

«من چطور باید شما را بشناسم؟!»

میخندد، چه بیدغدغه و پاک، چقدر بیکیسه، هر چه در دلش هست بیرون میریزد. همیشه از اینطور





خندها شاد میشوم. اما مدتهاست که از این خندهها شنیدهام. دست و پام را گم میکنم. بگویم چگونه یکدیگر را بشناسیم؟ مثلاً رنگ ماتنوام، یا روسری راهراه! بعد فکر میکنم مهم نیست، چه فرقی دارد با مرد خوشبوشی که هر روز صبح در پارکینگ میبینم. او میخواهد دختر سیزده، چهاردهسالهاش را به مدرسه برساند. با وجودی که تنهایم و منم یک دختر سیزدهساله دارم، هیچگاه کششی نسبت به این مرد نداشتم، فقط به شخصیتش احترام میگذازم. باورم نمیشود ماجرای زندگیشان همه تقصیر او باشد.

منتظر جواب است. راستی چطور باید مرا بشناسد؟ خوب نیست که خود را زیبا توصیف کنم. قدم متوسط روبه بلند است و اصلاً چرا باید به نظر او زیبا بیایم. من که خیلی خسته هستم! چرا از شوهرم جدا شدم؟ این حرفها مال گذشته است. دیگر نمیتوانستم سرم را روی بالش، کنار او بگذارم. او خودش را روشنفکر میدانست. هر دو تنها زدیم به کوه، جایی نشستیم که تمام شهر زیر پایمان باشد. جایی نشستیم که بتوانیم دلهایمان را کف دستمان بگذاریم و با هم حرف بزنیم. هیچ دلیلی از من نخواست. شاید او هم دیگر نمیخواست اخم و تخمهای مرا تحمل کند. اصلاً بحثی نبود در بگیرد. دخترم را خودم میخواستم. راضی کردن پدر و دختر سخت بود. هم من جداگانه با دخترم صحبت کرده بودم هم او. دخترم منطقیتر فکر میکرد. فقط باور نداشت، چون نه سروصدایی بود، نه دعوایی.

پدر به او گفته بود که هفتهای دو روز ناهار را با هم میخورند، سینمایی، تئاتری میروند و آخر شب او را میبرساند.

البته ماههای اول به این قرار عمل شد. اما بعد یک روز تلفن زد که امروز جلسه مهم اداری دارد. امروز ماموریت خارج از شهر دارد. ماه دیگر برای حسابرسی به یکی از بنادر جنوب رفت. بعد دیگر کار به جایی رسید که ده بار تلفن میزد تا دخترم قبول کند یک روزش را با او بگذراند. «شما مردی را در نظر بیاورید که تارهای سفید شقیقههایش را فلفل نمکی کرده است و دارد دنبال کسی میگردد.»

خندیدم: «چرا ما کار را اینقدر سخت میکنیم؟»

«نمیدانم، راستی چرا؟»

«کافیست به اطلاعات بگویم صدایمان بزند. هر کس زودتر رسید.»

«چرا کنار کیوسک اطلاعات نایستیم و هوار هوار نکنیم.»

«راستی چرا آنجا نایستیم.»

باز هم خندید و گفت: «خودم را میگویم، دیر زمانی است که لقمه را از پشت سر به دهانم میگذازم همه چیز برایم سخت جلوه میکند.»

فکر کردم که از آن آدمهاییست که خیلی زود به آدم صمیمی میشود. دلش را میگذازد کف دستش و تعارف میکند. دیگر آنکه برای چنین سفری باید چند ساعت زودتر در فرودگاه باشیم.

کمی به نظر خسته میرسید. موهایش تا بهای بلندی داشت. ولی چشمها یک جور بود. یک نوع پرخاش - هجوم - دست درازی در پشت آن نگاه خوابیده بود. وقتی به آدم نگاه میکرد، دلیل میکرد، میشست و میروفت و میگذاشت کنار. میشی آفتاب خورده و کاملاً روشن. تا مرا دید

سیگارش را توی ظرف آشغال سالن فرودگاه خاموش کرد.
تقریباً هر دو - همزمان نام یکدیگر را آوردیم و بعد که اسمهایمان در هوا بهم برخورد کرد، خندیدیم.
من میخواستم همین را بگویم اما هرگز نمیگفتم. بالاخره غرور زن این جور جاها به فریاد آدم
میرسد.

«انگار سالهاست که شما را میشناسم!»

خدای من، باید جلوش را گرفت، این اسب وحشی است، بیمهار است، لخت و بیبشیه و پيله است.
اگر توانستی مثل سرخپوستها بدون زین و لگام از او سواری بگیری، برندهای، وگرنه میبردت توی
کوه و کمرها، پرتت میکند توی درههایی که عمق آن پیدا نیست. باید چه جوابی به او میدادم، جز
لبخندی که لابد ملیحترم میکند و چشمهایم را شفاف و درخشانتر.

«خیلی ممنون، حسن ظن شما را میرساند.»

چقدر لفظ قلم حرف زدم، خودم هم تعجب کردم. «از حسن ظن شما» بدم آمد، یک آن از این که
به صمیمیت خودم پشت پا زده بودم، به سادگی خودم.

دست روزگار ما دو تا را رودررو کرده است. واقعا که دیگر جنس مرد برایم علامت سوال نیست.
تعجب مرا برنمیانگیزد. الان چهار - پنج سال میشود که مثل یک تارک دنیای واقعی زندگی میکنیم.
فقط به سعی بعضی مردها برای خصوصی شدن با من، خندیدهام.

انگار همه سرد مزاجی مرا دریافتهاند. خیلی خودشان را قاتی ماجرا نمیکنند. دیگر هیچ نگاهی دل
مرا نمیبلزاند. حال این مرد پا آن چشمهای روشن و آفتاب خورده چطور میتواند مرا از حصار خود
ساخته‌ام بیرون بکشد. اصلاً نباید اجازه بدهم. این فکرها هم راجع به او زیاد است. وقتی این افکار
در مخیلهام جان گرفت کمی خیالم راحت شد. در فرصتی کوتاه به موهای تابدارش نگاه کردم.
چند تار موی سپید بفهمی نفهمی کنارهای گوشش رشد کرده بود. فکر میکنم سنش به زور به چهل
و دو - سه میرسید. مثل خودم که تازه پا گذاشته‌ام به سی و نه سالگی. سن وحشتناکی است این
را میدانم. خیلی باید مواظب بود. فکر میکنم برای زنها این سن تعیین کننده است یا شیفته و شیدا
میکند یا به ذلت میکشاند.

در مورد او فکر میکنم که باید همین مساله صادق باشد. از کجا میدانم؟ او تصمیم نداشت عاشقم
شود. لااقل در همان ملاقات اول نگاهش را به چشمانم نمیدوخت، مثل طلبکارها. نگاهش عادی
بود. مثلاً با شرم نگاهش را از من نمیدزدید. نمیخواست راز نگاهم را دریابد. گاهی وقتها پنهانی
نگاهش میکردم. میدیدم که در فکر است. این که گاهگاهی نگاهش به جایی میخ میبندد. دل مرا
میلرزاند. چون نمیدانستم در چه فکری است. به عنوان یک زن در همان لحظه حسودیم گل میکرد.
چرا نباید به من فکر کند؟!

تنها که میشدم منطقی خشن زندگی رو بهرویم قد علم میکرد. از ابتدا ماجرا را در ذهنم بازسازی
میکردم. من که نمیخواستم عاشق او باشم. او که نمیخواست عاشقم باشد. البته اینها حرف من است.
وقتی دهانش باز شد فهمیدم در کار عشق هیچگونه رودربایستی ندارد.

فهمیدم چند روز اول سخت با خودش در جدال بوده. عمداً به چشمانم ننگریسته که مثلاً دیرتر
اسیر شود. این مردها! این مردها معما هستند. همه آنها بجههای کوچکی هستند که از سینههای ما





مادران شیر میخورند، احتیاج به ناز و نوازش دارند، و گرنه از دست میروند. دست و پایشان را گم میکنند. بیپناه، در این برهوت سرگردان میمانند. اما با وجود این همه نقطه ضعف باز هم از عالم و آدم طلبکارند. سر همه چیز منت دارند.

در گروه ما کسان دیگری هم بودند. اما هر کس انتخاب خود را کرده بود. منظورم حتماً در زمینه عشق نبود. این که این چند صباح دوری از خانواده را با حرف و گفتگو و گفتن جوک سپری میکردند. اگر هنگام ناهار یا شام همگی دور یک میز بودیم. میگفتیم، میخندیدیم و غم روزگار را نمیخوردیم در آن حال چهره عزیزانمان به خاطرمینمیآمد. اما دیگر اوقات، من بودم و او. من که در قلم نسبت به او احترامی حس میکردم. چه میدانستم که زنی مثل من او را از راه بدر میکند و تنها میماید او را به طمع میاندازد. او فکر میکرد چرا که نه. اما از کجا بایست بفهمد که من چه در سر میپروانم. تا بتواند آنگونه وقیحانه و معصومانه توقع داشته باشد که مرا ببوسد!! و من حتماً مثل شاه توت قرمز شده بودم و او چنان از خود وارفت که برایش دلواپس شدم. نکند روی دستهای ناتوانم سکنه کند.

سرش را که برای خداحافظی بلند کرد و در چشمانم نگریست. ناگهان دو شعله آتش دیدم، دو اخگر که تمام زندگیم را درهم پیچاند. شعلههایی که از میان دو اقیانوس اندوه برمیخاست. آهسته گفت: «باید معذرت بخواهم؟!»

منظور از این جمله را نفهمیدم. چرا از من سؤال میکنند؟ چه قصدی دارد؟ باز هم طلبکارانه با من حرف زد. اما چشمانش این را نشان نمیداد. دست و پایش را گم کرده بود. در چنین حالتی امکانش زیاد هست که آدم نداند که چه میگوید.

و کولای بدی در جان انسان میافتد. باید به او چه جوابی میدادم. بگویم معذرت بخواهد. نتوانستم خودم را کنترل کنم. برگشتم و نگاهش کردم. به دیوار روبرو تکیه داده بود. غمگانه نگاهم میکرد. به درون رفتم و در را پشت سرم بستم. تکیه بدر دادم. خدایا چکار کنم؟

چه خواب پر از کابوسی. از صدای زنگ تلفن بیدار شدم. اما موقعیتم را درست درک نمیکردم. یک آن فکر کردم در خانه خودمان هستیم. میخواهم به اداره بروم. باید صبحانهای برای ناریس آماده میکردم که میخواست به مدرسه برود. هوش و حواسم که کمی جا آمد. در و دیوار غریبه را دیدم پردههای خوشرنگ را و آن تابلو سوپر مدرن را. فهمیدم که در کجا هستیم و چه شب تلخی را گذراندهام. گوشی را برداشتم. او بود. مثل یک پرنده هراسان صحبت میکرد. صدایش میلرزید. حتماً با دام و دانه و صیاد روبهرو بود. حس کردم از من میهراسد. مرد به قاعده! مرد با مزه. مردی که کمکم تارهای سفید موهای مجعدش را فلفل نمکی میکند.

خیلی سعی کردم خونسرد باشم، باید در سمینار شرکت میکردم و نظراتم را در مورد موسیقی بومی میگفتم. چطور باید گفت که درست روبهروی من بنشیند تا جمعیت خاطر پیدا کنم. اگر آواز نگاهش را احساس کنم که دست و پایم را گم میکنم و تیق میزنم و جلو این جماعت تیز و باهوش کم میآورم.

صحبتهایم تمام شد. گذاشت تا تعارفات آشناها و غریبهها تمام شود. آنگاه جلو آمد و فقط گفت:

«انگلیسی شما خیلی خوب است». آیا حق مطلب را خوب ادا کرده بودم؟ در آن لحظه شاهکارم این بود که سرخی گونه‌هایم را از او بیوشانم. چگونه میتوانم خودم را خونسرد نشان بدهم. انگار این همه آدم خارجی و ایرانی در اطراف ما نبودند. صدایی از پشت ابرها، اگر آن لحظه ابری در آسمان میبود. صدایی از ماورای هر چیزی که در باور می‌آید به گوشم خورد:

«در دنیا هیچکس را مثل شما دوست نداشته‌ام.»

چشمانش کجا بود که در آن بنگرم؟ موهای تابدارش کجا بود که دستهایم را روی آن بکشم؟ حس کردم گونه‌هایم داغ شده است. دارم هذیان می‌گویم. اما کلمات مفهوم نیست. یکی باید دست مرا بگیرد و از این غرقاب نجات دهد.

احتیاج به تکیه‌گاهی دارم و گرنه روی زمین پهن میشوم. همانند درختی صاعقه‌زده! دستی، دستهایی مرا گرفتند. میشنیدم که میگفت: حالش خوب نیست.

این صدا میلرزید - بغض داشت، اما بعد صداها مفهوم نشد. همه‌ها بود که گرداگردم بال و پر میزد و بعد سکوت بود. مثل پر کاهی سبک بودم. که بر دوش نسیم میرفتم. مثل اینکه اصلاً نبودم، تکه ابری، مه‌ای. نسیمی دزد که زلفکان خوشه‌های طلائی گندم را شانه میزند. هر چه بود خوب بود. زمان چقدر باید گذشته باشد در ابدیتی بینهایت غرق بودم. پلکها برای باز شدن یاریم نمیدادند. باید سعی کنم چشمها را باز نگهدارم. نور اذیتم میکند. کاش در همان حالت زیبا میماندم. هوا برای نفس کشیدن کم است. چقدر خسته‌ام. اعضايم را کرده‌اند توی هاون و کوفته‌اند. اطرافم پر از شرکت‌کنندگان در مراسم است. این جا بیمارستان است. همه بیرون می‌روند. او میماند. از قرار، دکتر آمده و آمپولی زده و آرامبخش تجویز کرده. شوک عصبی بوده است. گفته است هیچ خبری چه بد یا خوب را به اطلاع من نرسانند.

تو برایم گفתי که وقتی بهوش آمدی فهمیدم که چقدر نگران بودهام و فشار عصبی را تحمل کرده‌ام. نمیتوانستم روبرویت بهنشینم و بار گناهی که فکر میکردم همه چیز تقصیر من است را بدوش بکشم. توی الاچیق کوچکی در حیاط بیمارستان نشستیم. سرم را که مثل کوهی سنگین شده بود به زیر انداختم، لحظه به لحظه بیشتر دوست میداشتم. بله خودت گفتی. اما من چه کردم. هیچ! میخواستم خودم را شاد نشان بدهم، اما تو غمگین بودی. میخواستی چیزهایی بگویی نمیتوانستی. به من نگاه میکردی، حتا زمانی که قهوه‌ام را هم می‌زدم. نگاهت که میکردم چشمانت را به جایی دیگر میانداختی. باید چه میکردم. چرا باید مرا دوست بداری. چطور میتوانستم عاشق شوم. خسته‌ام، حوصله در دسر و فکر را ندارم. نه این که تو شایسته دوست داشتن نباشی.

معذرت خواستی و گفתי که نمیدانی چه چیز باعث شد که اینطور بیروا آن را حرف بزنی! یک آن خودم را آنقدر به تو نزدیک احساس کردم که گفتم اگر که شده برای لحظاتی کوتاه، نوازشت کنم. گفتم حرف آخر را اول بزنم. چون اگر میخواستم صبور باشم و لب از لب باز نمی‌کردم حتا در آن سفر کوتاه پیر میشدم.

چه توجیهاتی برای خود میتراشید. او ساده‌ترین و در عین حال عاشقانه‌ترین حرف دنیا را به من زده بود. مقاومت من بیشتر برای این بود که یک بوسه مقدمه‌ایست برای ورود به دنیای یک نفر. نمیخواستم دیگر این تجربه‌ها را از سر بگذرانم. برنامه‌هایی داشتم برای کارهایی که با این چیزها





همه نقش بر آب میشد.

عشق مرا فلج میکرد. باید فقط به تو میگفتم که شهامتش را نداشتی و تو را که شهامت ابراز عشق داشتی باز پس زدم! بدبختی اینجا بود که دچار عذاب وجدان نیز شده بودم. یک عاملی، چیزی مبهم و ناشناس بر سرم فریاد میزد. گوشهای از دلم خانه ساخته بودی و جابخوش کرده بودی که به هیچ عنوان نمیتوانستم از آنجا بیرونم آید.

سر میز صبحانه - ناهار - شام، ساکتترین، تو بودی. چشمان آفتابیت در آن هوای ابری چه حالتی داشت. گفته بودی که با آفتاب بزرگ شدهای و طاقت آسمان تیره را نداری. گفته بودی که برای سواری همانند سرخپوستها اسب لخت زینبندترین است و آسمان آبی، حال اگر چند قطره ابر اینجا و آنجا باشد چه عیبی دارد.

وجودت مرا به زحمت میبنداخت. به خودم گفته بودم که این سفر برای من خوب است. اما روز به روز حس میکردم که دارم از نفس مییافتم.

و تو که رندانه همه چیز را به گردن آسمان ابری میانداختی و ابر بیبیر که آسمان را خالی نمیکرد. روحیه آفتابیت را به رخ من میکشیدی که نمیتوانی با آن هوای مهالود سازگار باشی. آنوقت تاثیر تو بر روی من آنقدر بود که نه دیدن سالن کنسرتهاى آنجا به من لذتی میداد و نه لباسهای شیک و مزونها و نه موزها و کتابخانههای عظیمش.

سرگردان بودم. نمیتوانستم به حرفهایت گوش بدهم یا ندهم. من به دنبال آدمی میگفتم که درباره تو با او صحبت کنم. کسی را پیدا نمیکردم. برای خودم تقوا را معنی میکردم. دیگر داشتم از پرهیزگاری منزجر میشدم. به نظرم تقوا ملکه عذابی بود که نمیشناختمش، ولی به سراغم آمده بود و به صورت یک نگهبان جنگ و دندان به من نشان میداد. آن شهر مهالود به نظرم دوزخی آمد که هیچ راه خروجی نداشت.

میترسید که من دچار همان خستگی روحی و شوک عصبی بشوم و در بیمارستان بستری شوم. بعدها برایم تعریف کرد که چه ساعتی را گذرانده است. میگفت در طول آن روز و آن شب یک لحظه هم نخوابیده و در خیابانها سرگردان بوده است.

اگر این حرفها را هم نمیزد باز هم باور میکردم. اصلاً حالات او احتیاجی به واژه و تکرار و دهان باز کردن نداشت. آن روزها شاید همانند رودخانههای بود. نه اینکه رودخانه باشد. شکلی از رودخانه که مرا در خود میغلطانند.

چقدر که خستهام. پلکهایم برهم میافتد. بیرون هنوز دریا توفانی است و ریشهریسههای ابر از درزهای پنجرهها به داخل نفوذ کردهاند. صداهایی میآید مثل اینکه هر لحظه صخره‌های سنگی درون دریا فرو میریزند. حتماً موجها به بلندای کوههای شهرمان است. حتماً.

پلکهایم چقدر سنگین شده است. این همه باد و بوران و پشنگهای آب بر من میبارند. خیسیم میکنند. ولی به خودم تلقین کردهام که فکر گذشته را نکنم. گذشته مرا از تاب و توان میاندازد. بیچاره‌ام میکند.

آرامش مرده‌ها را به هم نزنید



پرستو آزادی ابد

از همان لحظه که پیدایم کردند، حرف و حدیث‌ها شروع شد. اول آقاخانم را آوردند بالای سرم. تکبیده شده بود و لاغر، اما هنوز آن کلاه برک سرش بود. درست مثل سال‌های گذشته. بعد داوود آمد. برادرم. نگاهش که کردم دلم غنچ رفت. با آن قامت کشیده و تنومند مردی شده بود برای خودش. آقاخانم مانده بود لای پهنای سینه‌اش وقتی داشت مرا از روی شانه‌های نه چندان بلند اقام می‌بایید.

می‌دانستم این‌طور می‌شود. از همان روزی که تصمیم خودم را گرفته بودم. گرچه کوچک‌ترین اهمیتی هم نداشت. تنها چیزی که برایم مهم بود این بود که بگذارند بخوابم (رها و عمیق) در تاریکی قناتی که از ماه‌ها پیش تویش خوابیده بودم.

جنازه را که کشیدند بیرون چشم‌های منتظر جماعت از حدقه زد بیرون حتی چشم‌های مادرم که همه‌ی اهل محل گلین صدایش می‌زدند. تازه آن وقت فهمیدم که خیلی از ریخت و قیافه افتاده‌ام. آخر چیزی حدود شش ماه بود که افتاده بودم آن‌جا، توی آب. روزهای بدی نبود. آب خنک بود و زلال. چند روز اول پوست بدنم در اثر سرما چروک انداخته بود و سفت شده بود. اما کم‌کم عادت کردم. بهتر از همه این‌که همه‌جا ساکت بود و آرام. این اواخر ازدحام صداها روزگرم را سیاه کرده بودند. وقتی می‌افتادند توی کله‌ام تمام تنم را ریش ریش می‌کردند. اما هرچه سعی کردم نتوانستم به تاریکی سرد و بی‌روح شب‌هایم عادت کنم. با شنیدن کوچک‌ترین صدایی از کوره درمی‌رفتم بچه هم که بودم از تاریکی می‌ترسیدم. بی‌بی‌جانم می‌گفت همش واسه اینه که «گلین» وقتی تو رو باردار بود به صورت یه جنازه نگاه کرد اونم جنازه‌ی گندیده‌ی مرد که اصلا معلوم نبود کیه و از کجا اومده. من اما دلیل واقعی آن را می‌دانستم. همه‌چیز برمی‌گشت به آن شب برفی. رفته بودم داروهای بی‌بی‌جان را از خانه‌ی عمومیم بیاورم که از دل تاریکی پیچیده بود جلویم.

صدایش را ندیده بودم. یعنی نگذاشته بود که ببینم... از همان شب از تاریکی می‌ترسیدم. شب‌های سختی بود. با هر صدای پایی قلبم هری می‌ریخت پایین و از کوره درمی‌رفتم. پاهایم هم در اثر سردی آب آن قدر بی‌رمق شده بودند که نمی‌توانستم تکان بخورم. لعنتی‌ها دوباره پیدایشان شد. تازه داشتم به آرامش می‌رسیدم.

روزهای اول به سختی می‌توانستم خودم را روی آب نگه دارم. سنگی شده بودم. می‌رفتم تا ته آب و دهانم پر می‌شد از شن و ماسه. اما بعدها خودم را می‌کشاندم روی سطح آب و بدون حرکت تنم را رها می‌کردم بین هوا و آب. سبکی و بی‌وزنی تا نوک انگشتانم کشیده می‌شد. آن وقت چشمانم را



می‌دوختم به سقف نمود قنات و مدت‌ها به همان حالت باقی می‌ماندم بدون آن‌که نفس بکشم. آب قطره قطره می‌چکید روی پوست صورتم و قل‌قلکم می‌داد. حس خوشایندی بود. بعد از آن همه جار و جنجال و شلوغی...

صداها باز هم دارند می‌افتند توی کله‌ام. پیچ‌پچه‌ها دوباره شروع شده‌اند. گلین اما بی‌توجه به حضور مردها یقه‌ی لباسش را جر داده از پایین و دارد به سر و کله‌اش می‌گوید. چون او پس از این به راحتی نخواهد توانست بین این مردم زندگی کند. جماعتی که مدام حرف از چگونگی مرگ دخترش خواهند زد. لام تا کام حرف نمی‌زند. فقط دارد ناله می‌کند. انگار او نمی‌داند مردها می‌توانند صدای ذهن‌ها را هم بشنوند.

اگر می‌دانستم این‌قدر به دردسر خواهیم افتاد هرگز چنین کاری نمی‌کردم. حالا هم‌زمان صدای تمامی ذهن‌ها و حرف‌ها افتاده‌اند توی کله‌ام و دارند دیوانه‌ام می‌کنند. دارد دست همه رو می‌شود. گلین بی‌هوش افتاده است روی زمین. زن‌های فضول جمع شده‌اند دورش و دارند برایش دل می‌سوزانند. گلین اما دارد توی دلش مرا نفرین می‌کند. الهی به زمین گرم بخوری دختر. الهی نکیر و منکر ولت نکنند شب اول قبری. الهی تو آتیش جهنم جلز و ولز بشی، ببین چی به روزگارمون آوردی. یکی از زن‌ها لیوان آبی در دست گرفته است و انگشتر طلایش را انداخته است توی آن. انگشتر از پشت شیشه بزرگ‌تر به نظر می‌رسد و می‌درخشد. آب را به زور به مادرم می‌خوراند و می‌گوید گلین جان این‌قدر خودت رو اذیت نکن، اون خدایامرز هم راحت شد. حالا فکر کن چند روزی هم... بعد بقیه‌ی حرفش را می‌خورد و می‌گوید بخور. توش طلا آب کشیدم. دلت رو آروم می‌کنه. گلین لیوان را به دهانش نزدیک می‌کند.

به هیچ‌کدام آن‌ها نگاه نمی‌کند اما همه‌ی حرکت‌ها و صداها پراست از نیش و کنایه. آقاجان نشسته است روی زمین و دستمال را گرفته است جلوی چشم‌هایش. می‌خواهد گریه کند ولی نمی‌تواند. دلش پراست از نفرت و کینه. آرزو می‌کند زنده بودم تا با دست‌های خودش خفهام می‌کرد. آن وقت سرش را بالا می‌گرفت و به همه می‌گفت دختری که از خونه فرار بکنه حقش همینه... اما حالا چیزی جز بی‌ابرویی برایش نمانده بود.

زن‌ها را صدا می‌زنند تا جنازه را بردارند و بگذارند توی پارچه. کسی جلو نمی‌آید. انگار دوست ندارند دستشان به تن دختری بخورد که چند سال قبل از خانه‌شان فرار کرده و به جایی که معلوم نبوده کجاست رفته است و حالا به طرز مشکوکی توی یکی از قنات‌های اطراف شهر پیدا شده است.

صداها در هم و برهمی می‌شنوم. گوش‌هایم را تیز می‌کنم. یکی از زن‌ها می‌گوید: من تو خونه نومزد دارم می‌دونید که... شگون نداره... آن وقت طوری که دیگران هم بشنوند به بغل‌دستی‌اش می‌گوید: ولش کنید... دختری نجسو... معلوم نیست تا حالا کدوم گوری بوده که حالا... دلم به هم می‌پیچد. می‌خواهم بالا بیاورم. بعد یادم می‌افتد مردها نمی‌توانند بالا بیاورند آن هم من... که شش ماه تمام با شکم خالی افتاده‌ام آن‌جا توی آب قنات و چشم دوخته‌ام به سقف نمود آن و چکه‌های آبی که لغزیده‌اند روی گونه‌هایم. به هر ترتیبی شده جنازه را بلند می‌کنند. مریم خانم زن همسایه‌مان - به زن‌هایی که دور جنازه جمع شده‌اند می‌گوید همچین می‌گن زنا بیان بلندش کنن

انگار تا حالا دست هیچ مردی بهش نخورده... اصلا از کجا معلوم شایدم... می دانستم اگر بیدایم کنند همه‌ی این حرف و حدیث‌ها پیش می‌آید، اما دلم نمی‌آمد دور از شهرمان توی غربی بمیرم. برای همین برگشتم آن‌جا حوالی همان قناتی که پر بود از خاطرات خوش دوران کودکی‌ام. خدا لعنت کند آن مردی را که یک روز عصر با بیل و کلنگ آمد توی قنات بعد تا چشمش به جنازه‌ی من خورد وحشت‌زده فرار کرد و همه‌چیز را به پلیس گزارش داد. حرف که دهان به دهان گشت هرکس قضیه را شنید آمد تا ته توی ماجرا را دریاورد.

بی‌انصاف‌ها نمی‌توانند بفهمند اگر شش ماه تمام توی آب شناور باشی عضلات تنت سفت می‌شوند و با کوچک‌ترین حرکتی ستون مهره‌هایت می‌شکنند. جنازه را می‌اندازند روی پارچه... استخوان‌های تنم صدا می‌کنند... پارچه را می‌گذارند توی تابوت... داوود می‌نشیند کنار تابوت... گریه نمی‌کند... دارد ضجه می‌زند... صدایش مثل بلندگو می‌افتد لای سلول‌های پوشیده‌ی تنم... قلبم دارد از جا کنده می‌شود. کم‌کم صدایش برایم مفهوم می‌شود... جماعت بخواهند یا نخواهند می‌زنند زیر گریه... بغض راه گلویم را می‌بندد. تاب نمی‌آورم... هایشهای گریه‌ام بلند می‌شود. آن وقت فکر می‌کنم چقدر خوب است که در طول این مدت آب بدنم خشک شده و گرنه تابوت پر می‌شد از آب چشم‌هایم و دوباره معلق می‌ماندم بین هوا و آب...

تابوت می‌نشیند روی دست‌های جماعت... چند مرد قوی‌هیكل زیرش را می‌گیرند... برایم آشنا نیستند... صدای کلفتی از جلوی تابوت داد می‌زند: لا اله الا... به گمانم پسر یکی از همسایه‌ها باشد. زن‌ها از عقب تابوت می‌آیند. صورت‌هایشان را محکم گرفته‌اند و خزیده‌اند لای سیاهی چادرهایشان... یکی از آن‌ها که جلوی بقیه راه می‌رود، برمی‌گردد و به زن‌های پشت سرش می‌گوید متوجه بخیه‌های زیر سینه‌اش شدید؟ از اولش هم مطمئن بودم که... بقیه تصدیق می‌کنند و حرف شاخه به شاخه می‌شود تا می‌رسد به گوش زن‌عمو صدیقه... خوشحال می‌شوم. او می‌داند بخیه‌ها مال دوران بچگی‌ام است. زمانی که از روی شیطنت رفته بودم بالای درخت و افتاده بودم روی دوچرخه‌ی آقاچانم که همیشه‌ی خدا گوشه‌ی حیاط بود... اما چیزی نمی‌گوید. فقط لب می‌گزد و به نشانه‌ی تایید سرش را تکان می‌دهد... اشک توی چشمانم حلقه می‌زند و رد می‌گیرد روی گونه‌هایم... آخ اگر می‌گذاشتند همان‌جا بمانم، کاش برنگشته بودم. اشتباهم این بود که خواستم توی شهر خودمان بمیرم...

بوی چمن‌زارهایی را بشنوم که رویشان دویده بودم این طرف و آن طرف... بیش‌تر از همه دلم برای قناتمان تنگ شده بود... تمام روزهای کودکی را با داوود و علی لابه‌لای سنگ‌هایش پرسه زده بودیم و رد مارها را گرفته بودیم... بزرگ‌تر که شده بودیم به نشانه‌ی دوستی اول اسم‌هایمان را روی سنگ بزرگی در طلع جنوبی دهانه‌ی قنات حک کرده بودیم... اسم من درست وسط اسم آن دو قرار گرفته بود...

چشم می‌گردانم. می‌خواهم علی را ببینم... از همان لحظه‌ی اول فقط شوق دیدن او را داشتم... داوود این جاست درست زیر تابوت. اما هیچ خبری از علی نیست...

رفته بودیم لای سنگ‌ها و دنبال مارها می‌گشتیم. آن وقت زن‌عمو صدیق تا ما را دیده بود رفته بود به آقاچانم گفته بود که من و علی را لای سنگ‌ها دیده که... آقاچانم عزمش را جزم کرده بود.





هیچ وقت حرفش دوتا نمی شد. خیلی ترسیده بودم. به داوود هم گفته بود که فردا سر این پسره رو گوش تا گوش می برم... حاشا به غیرتت که دوستت چشم به ناموست داره و تو هم هواداریشو می کنی... آن وقت تمام کتاب دفترهایم را پاره کرده بود و گفته بود جفت پاهاتو قلم می کنم اگر بشنوم از خونه دراومدی بیرون تخم سگ...

همان شب تصمیم به فرار گرفتم. کاش می گذاشتند همان جا بمانم. آقا جان و گلین می خواهند بعد از کفن و دفن من از این شهر بروند. آقا جانم صبح وقتی جنازه ی مرا دیده بود به گلین گفته بود: زن، این جا دیگه جای موندن نیست. با این ننگ که نمی تونیم تو این شهر زندگی کنیم... همه ی این حرف ها را با گوش خودم شنیده بودم. گریه ام گرفته بود.

تابوت دارد روی دست ها پرواز می کند. حس خوبی است. خوب تر از وقتی که توی آب معلق مانده بودم. دلم اما بدجوری گرفته است. تلاش می کنم علی را پیدا کنم. زل می ززم توی تک تک صورت ها. خبری از او نیست. چرا که هیچ کس حرفی در مورد او نمی زند. حتی داوود... دوباره چشم می گردانم. اگر تمامی این حرف ها را باور کرده باشد چه؟... نه... شاید نمی خواسته مرا با این لباس های پوسیده و نیمه برهنه در مقابل چشم های هزاران مرد و زن هیز و فضول ببیند؟

✱

دویده بودیم طرف قنات. تنگ ماهی ها را محکم گرفته بودیم لای دست هایمان. پانزده روز از عید می گذشت. ایستاده بودیم کنار قنات. ماهی ها را انداخته بودیم توی آب. علی گفته بود: آب پاکی میاره، هرچه قدم کتیف باشی آب همه رو می شوده و با خودش می بره. صدا پیچیده بود توی دالان ها و موج انداخته بود.

کاش هرچه زودتر تمام شود. دارد حوصله ام سر می رود. مگر آن ها نمی دانند نباید آرامش مرده ها را به هم بزنند؟... هیچ وقت دوست نداشتم پا توی مرده شور خانه بگذارم. حتی وقتی بی بی جانم مرده بود، خوش نداشتم صورت مرگ را ببینم. اما حالا با این سن و سال، خودم، این جا... مراسم کفن کردن دارد تمام می شود. نما میت را هم که بخوانند، برای همیشه راحت می شوم.

جنازه را بلند می کنند و می گذارند توی گودال. طعم خاک می پیچد توی دهانم. بوی نموری می دهد. تنم کش می آید... برای آخرین بار زل می ززم به صورت ها. داوود از گلین هم کوچک تر شده است. سنگ را می گذارند روی سینه ام... خسته ام. خوابم می آید... چشم هایم را می بندم... حالا من و داوود و علی دارم با صدای بلند می خندیم و می دویم دنبال سیرسیرک هایی که از لای سنگ ها پرواز می کنند به طرف قنات.

عجیب‌ها و غریب‌ها



بهمن نمازی

آنچه می‌دانم این است در ابتدا اول آدم که زاده شد از جوهره فراموشی بود، پس تا چشم گشود خود را در جهانی عجیب یافت. همچون چهار پا به دنبال این جهان دوید. آنچه در این جهان لمس کرد عجیب بود و آنچه دید عجیب بود. چون بر دو پا ایستاد بر جمودی عجیب قرار گرفت، پس آن را عجیب نامیدند. عجیب از تخمه ای بود و نژادی، از مادری زاده شده بود و تنی داشت و تن پوشی، اما دوم انسان همان دم که چشم گشود بی نام زاده شد. گویا بر زمین می‌خزید یا بی آنکه بداند می‌دوید و بی آنکه بخواهد می‌نشست و بی آنکه فکر کند در اندیشه دیگری بود، پس وی را غریب نامیدند و غریب قرین نادیدنی عجیب شد. از عجیب هفت نژاد بر زمین فرود آمد به رنگ‌های مختلف اما غریب در هر رنگ و هر گوشه ای از این خاک تنها سایه ای سیاه بود. از این روست که می‌گویند عجیب به رنگ‌های مختلف است اما غریب همه یک رنگ است. چرا که عجیب طیفی از رنگ‌های خورشید است و از این رو برخی عجیب را فرزند خورشید نامیدند اما غریب همه از جنس سایه است و اما بین این عجیب و غریب مرحله هاست که بر این مرحله ها عوامل بشمار می‌گردد و جهان‌های بسیار.

آنچه در یاد دارم این است. زمین درد می‌کشید، بر آماسیده بود. بذر کوچک در بطن اش سنگین نشستند بود و گویی تندتر از همیشه به گرد خویش می‌چرخید. جوانه ای کوچک سر بر آورد و تاکی استوار شد، نه دست سرد خزان به برگ هایش نقش زردی می‌زد و نه باد بهاری می‌توانست آن را سبزتر از آنچه بود بکند. تاک دیوانه وار اوج می‌گرفت. بر همه سروهای عالم چنگ انداخته بود. بر تمامی دیوارهای گلین حرکت می‌کرد. از چهار جهت می‌گسترده و من به دنبال تاک می‌خزیدم. نه صدای رنج ام را کسی می‌شنید و نه درد نادانی ام به کلام می‌آمد تا بیرسم به کدامین گناه چنین به خاک و سنگ کشیده می‌شوم و این چنین به ماه و گیاه می‌اویزم و این درد که می‌کشم، این درد خزیدن از چیست و این مرد که مقابل ام ایستاده، این مرد بلند بالا و فراخ سینه که با نگاهی بغض آلود به من و تاک می‌نگرد کیست. این مردی که با وحشت به عقب گام برمی‌دارد، این که من آن را عجیب دیدم و همان دم غربت او، آخر او و انتهای فرمانروایی اش شدم.

تمام خاک پارس پر از ساعت‌هایی با عقربک‌های شکسته است که هر کدام بر عددی خاموش مانده‌اند. ساعت‌ها در دخمه‌هایی در کنار هم غنوده‌اند، گویی قرن‌هاست در جهانی ساکن و بی‌زمان، سرگردان رها شده‌اند. سرزمین پارس، سرزمین ساعت‌هاست. با عقربک‌هایی که بر





گرد اعصار و قرون کهنه می‌گردند و هر کدام از عجیب‌ها یک یا چند از این ساعت‌ها همراه خود دارند پس در روزهایی زندگی می‌کنند که دروغ است. در زمان‌هایی می‌چرخند که دروغ است و در دهلیز رخدادهایی گمگشته سرگردانند، گویی به نفرین فرمانروای زمان بیکران دچار گشته‌اند. برعکس شما آدمیان که گویا با خود سخن می‌گویید، سایه‌ها همیشه خاموشند. زبانی برای سخن گفتن با هم ندارند. شاید گاهی زیر لب با خود سخن می‌گویند، گاهی در لحظه‌ای که عجیب‌ها در غفلتی آنی غوطه‌ورند، غریب‌ها صدای سخن هم را می‌شنوند. از آنچه شبی سایه‌ای با خود می‌گفت شنیدم که زمان بیکران پادشاه و خداوندگار سایه‌هاست. او سیاه، تاریک و مملو از لکه‌های ریز نورانی است که به چشم نمی‌آیند. روزی مفتون غفلت خود شد، چنان مجذوب که در پوست خود می‌خزید و در سیاهی شفاف اش غوطه می‌خورد. آن فرمانروای قیرگون جهان ساکن لحظه‌ای در غفلت اش غرق شد. رویای مشوشی دید. اجرام از وی جدا می‌شدند و در مسیرها فرو می‌افتادند چونان بنای عظیم پارس که شبی ولوله در آن افتاد و سنگ‌ها در اعماق تاریکی می‌لغزیدند و در جاده‌های تاریک، عاشقانه به هم خیره می‌شدند، از این جاذبه اوج می‌گرفتند و به سماع و رقصی مجذوبانه خود را وامی‌نهادند که آن جهان به نگاه زمان رویت شد و او از رویای آشفته اش هراسناک برخاست. پس از آن هرگز به آنچه بود برنگشت، چراکه کابوسی دیده بود و چون کابوس به یادش می‌آمد، پس صاحب خیال شد و دریافت که ذهن دارد و آن خواب مشوش ذهن او را می‌آزرد، پس ذهن خویش را بسان توده آمان کرده چرکینی دید که او را آزار می‌دهد. در بیماری به دنبال دارو گشت. حفره‌های تاریکی در آن توده چرکین یافت. پس حفره‌ها رویت شدند و فراموشی نام گرفتند. پس از آن چون سیاهی از ذهن زمان بر زمین تاختند.

آدمیان در جهان فراموشی گم گشته‌اند و همان دم سایه‌ها، این مخلوقات غریب‌پا به جهان گذاشتند تا به مجازات غفلت او، گرد هر انسانی چنبره بزنند و به دنبال او بر خاک کشیده شوند، چه بر خاک سرد و تاریک مذهب و چه بر گلستان. اجبار در سفر و توانستن، نزیابیدن، سترون بودن، نخواستن، این همه خار و گلزار را بر غریب یکسان می‌کند و کشیده شدن دردناک است. سایه رنج می‌کشد از این شتاب هراسناک به سوی مقصدی که نمی‌داند کجاست. ذهن زمان این مقصد را غایت خواند و عشق زمان بر این غایت پرده فراموشی کشید. او از خود بی‌خبر است و مخلوقات ذهن در جنبش او ما سایه‌ها هستیم بی‌خبر از خویش و آشفته. و این مرد، این مرد که پیش از اینکه به دنیا بیاید من سایه‌ای گسترده در جهان رویای او بودم و این مرد که در من گم شده بود و خسته به هر سوی می‌دوید و من نگران که به کجا خواهد رسید در این معاکی که منم، به کدام پناهگاه؟ و او از خواب آشفته پرید. نمی‌توانست هول و اضطرابی که از من، سایه بی‌پناه تاک بر وی افتاده بود درک کند. تاکی که پنجه‌های فولادینش را در کاخ سنگی او فرو برده و دیوارها را بیرحمانه در چنگال خویش می‌فشرد. دیوارها آرام به هم می‌رسیدند و او از هول خفگی فریاد می‌کشید. پس خوابگزاران را فرا خواند. طولی نکشید که آنان آشفته از هر سوی به گرد او جمع شدند. پس رو به سوی آنان چشم دراند و فریاد کشید و گفت: «گوش کنید ای کاهنان، ای شما که از زرها ما مدرج عالی کسب کرده‌اید و ای شما که قدرت و شوکت ما را بی‌واسطه احساس کرده‌اید در تعبیر این خواب دقت کنید. کاهل نباشید. حاشا که کاهلی فرومایگیست و زنهار که بسیار فرومایگان را ما

از لب شمشیر آب داده ایم. من مردی در آستانه فرمانروایی جهان، مردی که همه شورهای جوانی را از سر گذرانده و به نهایت کمال یک فرمانروا رسیده، میان دیوارها ناتوان مانده بودم و این درست موقعی بود که می خواستم از اتاق قصر بیرون بروم اما ساقه ها از دیوارها بیرون می آمدند و دیوارها حرکت می کردند. می خواستند به هم برسند، چندان که من از هر دیوار به دیوار مقابل پناه می گرفتم تا لختی درنگ کرده و با خود گفتم چرا باید من مردی این چنین قدرتمند، مردی که مرزها را به هم رسانده، رودها را به هم متصل کرده و از آن دریاها ساخته و صدها هزار غلام حلقه به گوش در شهرهای دور دارد نتوانم دیواری را خراب کنم. چرا باید برای گذشتن از دیوارها نیاز به در داشته باشم؟ در برای من نیست، بلکه برای طبیعتی بسیار فروتر بر دیوار تعبیه شده و این عمل نمادین از این جهت صورت گرفته تا مردهایی چون من وقتی می خواهند از حصار خارج شوند با دیدن درها به یاد رعایا بیفتند یعنی بیچارگانی که برای خارج شدن از حصارها به درها محتاجند. پس کلنگ را خواستم و کلنگ به دستم آمد و این برای من عجیب نیست حتی اگر در زمان بیداری اتفاق بیفتد چون بسیار زمان ها خواستم و همان دم گرفتم. پس شروع به کندن دیوار کردم. چند بار کلنگ بر زمین گذاشتم و به عقب نگاه کردم تا دیوار را می کندم دیوار مقابل آرام تر به جانب ما حرکت می کرد، پس ضربات را شدت دادم چونان که هر دم منتظر بودم تا فرو ریزد. روزها کندم. گاهی از حفره ای که کنده بودم بیرون می آمدم و می دیدم که دیوار کندتر به جانب من گام بر می دارد، گویی که از اولین پتکی که من زدم تا آخرین یک قدم بیشتر بر نداشتیم. شما خوب می دانید که این برای ما عجیب نیست چون در بیداری نیز چنین بوده است. کدام سد، کدام دیوار، کدام قدرتی به جانب ما آمده و توانسته که بماند، ببالد. که در مقابل ما ایستاد که ما سر آن ایستاده را به زمین نسیبیدیم پس بر ترس خود که چون نفرینی بد نهاد از جانب اهریمن آمده بود غلبه کردیم و با شدت بیشتر دیواره دیوار را شکافتیم، حتی به غلبه بر دیواری که به سویمان می آمد فکر نمی کردیم چون از آن حفره برای ما قابل رویت نبود و خستگی آنچنان که باید در وجود ما رخنه نکرده بود و شما دانایان قوم تک تک شهادت می دهید که در طی این سال ها هرگز خستگی بر ما غلبه نکرده است اما این چه گونه دیواری بود که فرو نمی ریخت. این ساده ترین سوالیست که شما باید پاسخ بدهید. ما به اهریمن فرصت ندادیم که تخم تیرگی بر سرشت ما بپاشد و بر گناه بدبینی مان بیالاید، پس کلنگ را بر زمین گذاشتیم. چرا باید مردی این چنین قدرتمند برای فرو ریختن دیوار به واسطه نیاز داشته باشد. این سوال در بیداری زودتر به فکر ما می رسید تا در خواب. کدام یک از شما می تواند امروز در مقابل من ادعا کند که واسطه انجام کاری بوده است؟ شما همه در حین انجام وظیفه نه ابزار و وسیله ما که خود ما بوده اید، پس با مشت به دیوار کوفتم. هر مشت یک ضرع در دیوار نفوذ می کرد و ما آن دیوار را کوفتیم و کندیم به عظیم مسافتی که به شماره و حساب نیامد اما فرو نریخت. پس خواستیم تا به عقب برگردیم به اتاق قصر خودمان و اولین کلنگی که بر دیوار زدیم اما روبروی ما حفره ای مهیب دهان گشوده بود که گریختن از آن امکان نداشت. سلطانتان به هر گوشه ای از دیوار می خزید و از مار و موش پست تر شده بود. لباس شاهی بر تن ما جز ژنده پاره ای نبود و پاپوش ما پاره پاره و از خون رنگین شده بود. گوشه ای نشستیم. سایه ای خنک و آرام بر سر ما افتاد، سر بلند کردیم، سایه همان دیواری بود که از آن گریخته بودیم و از آن سایه انگورهایی به جانب





ما گرفته می‌شد که هر دانه اش چون یاقوت می‌درخشید. دیوار بر سر ما دست محبت گسترده بود و پادشاه مقتدر شما چونان کودکی که سحرگهان گرسنه به مادر خود عرض نیاز برد، به خوشه انگوری عرض نیاز برده بود. به هر سو که می‌نگریستم جز حفره ای تاریک نبود که بر دیواره‌های مرطوب آن سایه‌های خرد تاک، گستاخانه حضور مخملین خود را گسترده بود و من به آن حفره سیاه می‌نگریستم که لحظه به لحظه عمیق تر می‌شد.»

خوابگزاران به شور نشستند. کلام این عجیب‌ها که دیدم برای آن غریبی که من بودم جز بیج بیج گنگی نبود. پیش از آنکه او به دنیا بیاید و پیش از آنکه بخواهد من چون خواست او، سایه او در تن استیاگ بالیدم و به جای او چیزی را خواستم که او از خواستن آن عاجز بود و این شد که او سال‌ها بعد خواست تا خواست مرا تکرار کند و اینگونه است که گاهی غریب‌ها خواست عجیب‌ها و سرنوشت آن‌ها را رقم می‌زنند.

من سایه کوروش فرزند کمبوجیه و ماندانا هستم و از میان بی‌ها و ستون‌های فرو ریخته بر شما غریب‌ها می‌نگرم که چه غریبانه در این عجیب سرگردانید.

پردیس

فرخنده آقایی



کنار دریا بودیم. در هوای سرد آخر پاییز، در آفتاب بی رمق سر ظهر شنا می کردیم. با حرکات شتابان، بدن خود را گرم می کردیم تا هر چه کمتر سرمای آب را احساس کنیم و بعد، نفس نفس زنان به ساحل بر می گشتیم و با پوستی که از سرما مورمور میشد، در حوله های بزرگ پنهان می شدیم و باز می نشستیم به حرف زدن.

زنها بچه هایشان را به مدرسه می رساندند و غذایشان را با خود به ساحل می آوردند و همان جا می خوردند. من زبانشان را بلد نبودم و آنها سعی می کردند با همان چند کلمه محدودی که می دانستم، با من حرف بزنند. با هم روزنامه ها را می خواندیم و مجله ها را ورق می زدیم و از جنگها و صلحها و از مذاکرات سران و دیدارها و بازدیدها و قتل عامها و تسخیرها و بمبارانها و ترورها و کودتاها صحبت می کردیم. ما اهل هیچ کدام نبودیم. اهل حرف بودیم. کار هر روزمان بود. کنار ساحل می نشستیم و سرهایمان را در حوله هایمان فرو می کردیم و ساعتها با هم حرف می زدیم. تا آنکه آسمان رو به تیرگی می رفت و نم نم باران شروع می شد. بعد زنها ناگهان به ساعتهایشان نگاه می کردند و بلند می شدند و حوله هایشان را در ساکها می گذاشتند و لباسهایشان را می پوشیدند و سوار موتورهای قراضه شان می شدند تا به مدرسه بروند. کلاههای بزرگ مضحکشان را به سر می گذاشتند و همان طور که از ساحل دور میشدند برایم دست تکان می دادند.

آن روز که به ساحل آمدم، نه حوله داشتم و نه شنا بلد بودم. آفتاب درخشانی بود. ظهر بود و آدمها در ساحل مدیترانه در چند ردیف کنار هم دراز کشیده بودند و حمام آفتاب می گرفتند.

سگ قهوه ای پشمالو و خیلی بزرگی، کنار دریا با بچه ها بازی می کرد. انگار ولگرد بود. وقتی بچه ها می رفتند شنا کنند، با توپ پلاستیکی قرمز کم بادی بازی می کرد. توپ را به میان موجها می انداخت و بعد می دوید و آن را می آورد و توی شنها چال می کرد. بعد آنرا با سر و صدا از لای شنها بیرون می آورد و مثل توله ای به دندان می گرفت و واق واق کنان به میان موجها می انداخت. چند دختر و پسر نوجوان هم توپهایشان را با سر و صدا به میان موجها پرتاب می کردند و بعد شنا کنان می رفتند و آنها را می آوردند. روزهای اول که در ساحل قدم می زدم، از زنان برهنه می پرسیدم جواب خدای خود را چه خواهند داد. آنها که زبان مرا نمی فهمیدند، انگار شعر یا آوازی برایشان خوانده باشم، می خندیدند و برایم دست تکان میدادند.

حالا دیگر هوا سرد شده است و با حوله نوبی که به خود بیچیده ام، همه میدانند که تازه واردم و تمام تابستان آنجا نبوده ام. وقتی شنا کردن یاد گرفتم، حوله ام را از حراجی خریدم. صورتی است با حاشیه قرلاب دوزی.

در هوای سرد پاییز، حوله پوشیده کنار زنهای نشینم و با هم روزنامه می خوانیم و حرف می زنیم بی





آنکه زیانتشان را بدانم و آنها تک تک کلمه ها را برای همدیگر تفسیر می کنند. برجهای دوقلوی نیویورک را ناشیانه روی ساحل رسم می کنند و در روزنامه، عکس مردان عرب را نشانم می دهند که آرزو دارند بعد از عملیات انتحاری به پردیس بروند. با تعجب می پرسند: «پردیس؟» و من جواب می دهم: «بله، بله، پردیس.» می خواهند بدانند پردیس چگونه جایی است. برایشان می گویم و بعد باز بحثهای بی پایان شروع می شود. حالا دیگر همه می دانند من از سرزمینی آمده ام که هیچ کدام آن را نمی شناسند. طولی نمی کشد که ادمهایی ناشنا از فاصله های دور می آیند تا با زبانی که بلد نیستم، برایشان از پردیس بگویم. می خواهند بدانند آیا آن مردان عرب به پردیس خواهند رفت. و آن دیگران چه، آنها که در برجهای بوده اند؟ دیگر فهمیده ام که نباید با بله یا نه جواب بدهم. باید کمی تأمل کنم و با تردید پاسخ بدهم. باید نشان بدهم که با خودم در جدالم و به آنها فرصت بدهم صحبت کنند. می خواهند نظر خود را بگویند و بعد نظر مرا بدانند و باز آنچه را که خود می دانند، تکرار کنند. با دقت و خونسردی گوش می دهم. جوابهای صریح و کوتاه را دوست ندارند. آنها را می ماند و از من رنجیده خاطر می شوند. دوست دارند درباره همه چیز با همه جزئیات صحبت کنند. کلمات جاری می شود و تداوم می یابد و بعد باز در هوای سرد آخر پاییز به دریا می زنیم. با حرکات تند و شتاب الود، ناشیانه بدنهای خود را در آب سرد گرم می کنیم تا سرمای آب را هر چه کمتر احساس کنیم و بعد نفس نفس زنان، حوله پوشیده کنار ساحل مشغول بحث می شویم. عصرها میکله با حوله بزرگی بر دوش به ساحل می آید. سگ بزرگش پا رخوت دنبالش راه می رود و در گوشه ای از ساحل ولو می شود. پرنده ها از دور به استقبال پیرمرد می آیند. روی شانه هایش می نشینند و دور و برش پرواز می کنند. پیرمرد خندان به ساحل قدم می گذارد و حوله را پهن می کند و از کیسه ای پارچه ای، مشت مشت گندم روی حوله می ریزد. پرنده ها می پرند و دانه ها را از هم می قاپند و بعد چون حیوانات دست آموز به دنبال او جست و خیز می کنند و به سر و صورتش نوک می زنند و پیرمرد غش غش می خندد.

زنهای می گویند میکله عاشق ماریا است. و بعد باز حرف می زنند و با هم می خندند. یکی از روزها زنهای برابم معلم زبان پیدا کردند. معلم مدرسه فرزندانشان است و همه او را می شناسند. برادر کوچکتر میکله و همبازی کودکانشان است. اولین بار، میکله مرا با خود به شهر برده بود. با سگ بزرگش سوار کشتی شده بودیم. میکله تقریباً شصت ساله است. به یک گوشش گوشواره نقره کرده و در شهر به هر کس می رسید به عادت هندی ها دو کف دست را به نشانه سلام به هم می چسباند و روی بینی می گذاشت. هر جا چیزی جا می گذاشت و باید دنبالش می رفتم تا کلاه موتورسواری یا کیف کار چرمی کهنه و وسایل دیگرش را که جا گذاشته بود، به او بدهم. برای سوار شدن به کشتی مشکل داشتیم. سگ میکله از آب می ترسید و او مجبور شد سگ را کیشان کیشان سوار کشتی کند. در اداره پلیس، سگ را راه ندادند و میکله او را به نرده آهنی پیاده رو بست. سگ آن قدر پارس کرد و زوزه کشید که پلیس اجازه داد میکله، سگ را با خود بیاورد تو. در تمام مدتی که پیرمرد با مسئول اتباع خارجی حرف میزد، سگ از این اتاق به آن اتاق می رفت و به همه جا سرک می کشید. بالاخره از میکله خواستند قلاوه سگ را به دست بگیرد. سگ همان جا کنار باجه، روی زمین ولو شد و خوابش برد و خرخرش بلند شد. انگار که خواب ببیند، پلک هایش تکان می خورد و از خودش صدا در می آورد.

موقع برگشتن هم در کشتی اجازه ندادند میکله در قسمت مسافران بنشیند و مجبور شد تمام مدت روی عرشه کنار سگش باشد. میکله به سگ پوزه بند زده بود و سگ کلافه بود و بی تابی می کرد. مردم موقع گذشتن از کنار سگ خم می شدند و نوازشش می کردند. میکله سیگار برگ بزرگش را می کشید و کاری به کار سگ نداشت. شاید اگر هر کس یک لگد به شکم سگ می زد، خلاص می شد و دیگر خودش را با

آن هیكل گنده آن قدر لوس نمی کرد. به ساحل که رسیدیم، میکله سگ را سوار موتور کرد و با خود برد. وقتی به زنها گفتم معلم مرد نمی خواهم، همگی گفتند که او هم مثل برادرش مرد عجیبی است و مشکلی ایجاد نمی کند. بعد در تایید حرفم گفتند که هیچ کدام حوصله معلم مرد مجرد را ندارند. هر چند به برادر میکله می شد اعتماد کرد. بعد هم آهسته نجوا کردند که نباید هیچ کدام به میکله بگوئیم که به نظر آنها او و برادرش عجیبند. اما من، به غیر از ساحل، میکله را فقط گاهی از دور می دیدم که سگش را سوار موتور می کرد و این طرف و آن طرف می برد و برایم دست تکان میداد.

چند راهبه موقع غروب به ساحل می آمدند و قدم می زدند. کلاههای بزرگ قایق مانند و لباسهای پوشیده داشتند. یکی از آنها که جوانتر بود، پاپرنه روی ماسه ها راه می رفت. با یک دست گوشه دامنش را بالا می گرفت و کفشهایش را با دست دیگر نگه می داشت و تا موج پا به میان موجها می رفت و بر می گشت. چند بار مواظب بودم ببینم لخت می شوند یا نه. چیزی ندیدم. شاید منتظر می ماندند که همه بروند.

هوا روز به روز خنکتر و روزها کوتاهتر می شد. زیر نم باران، باز کنار ساحل می نشستیم و حرف می زدیم. یک روز ماریا آمد. دختر لاغر و افتاب سوخته ای بود. وقتی میکله از دور بیدایش شد، زنها خندیدند و به هم تنه زدند و دستهایشان را روی زانوهایشان کوبیدند. هوایی بود. پیرمرد با سگ بی حس و حال و پرنده هایی که دور و برش می پریدند به ما نزدیک شد و حوله اش را پهن کرد و رویش گندم ریخت. پرنده ها به گندمها هجوم آوردند. پیرمرد کنار ما نشست و با ماریا حرف زد. زنها به پیرمرد گفتند که ماریا می خواهد شوهر کند و بعد باز با هم خندیدند و از پشت سر، موهای هم را کشیدند. ماریا تمام مدت با عصبانیت حرف می زد. پیرمرد لب و رچیده بود و زنها می خندیدند. بعد ماریا بدون خداحافظی بلند شد برود. پیرمرد مشتت گندم به دنبالش ریخت. پرنده ها از روی حوله پر کشیدند و دنبال ماریا رفتند. پیرمرد بلند شد و مشت دیگری گندم به پشت سر ماریا پرتاب کرد. پرنده ها روی موهای بلند و سیاه ماریا می پریدند. ماریا با دست آنها را می راند و به پیرمرد فحش میداد. پیرمرد با فاصله دنبال او می رفت و از کیسه پارچه ای گندم می ریخت. پرنده ها دور ماریا بق بقو می کردند و به موهای بلندش می پیچیدند. ماریا با هیكل لاغر و افتاب سوخته اش، چون کابوسی در ساحل می دوید و پرنده ها به سر و صورتش می جهیدند و به او نوک می زدند.

زنها از خنده ریسه رفته بودند و با مجله ها و روزنامه های لوله شده به سر و روی هم می کوبیدند. می گفتند پیرمرد با همین کارها ماریا را از خود متنفر کرده است. بعد ناگهان به ساعتهاشان نگاه کردند. بلند شدند و حوله هایشان را در ساکها گذاشتند و لباسهایشان را پوشیدند و سوار موتورهای قراضه شان شدند تا به مدرسه بروند. کلاههای بزرگ مضحک را به سر گذاشته بودند و همان طور که از ساحل دور می شدند، برایم دست تکان می دادند.

راهبه ها از دور بیدایشان شد. با هم حرف می زدند. باران ریزی شروع شده و پرنده ها رفته بودند. پیرمرد کنار ساحل، حوله اش را به دوش انداخته و نشست. هر سه با هم راه افتادیم. من و میکله و سگش که آبچکان از پشت سر می آمد. پیرمرد شروع کرد به حرف زدن. گوشه های لبهایش کف کرده بود و آب دهانش از میان دندانهای سیاهش بیرون می جهید. نمی فهمیدم چه می گوید. حوله ام را روی سرم کشیده بودم و صدای او را بی وقفه از میان شرشر باران می شنیدم. باران تند شده بود که به خانه او رسیدیم. مرا به خانه اش دعوت کرد. دو اتاق بود، یکی در طبقه بالا و یکی در طبقه پایین. انگشتش را به علامت سکوت روی بینی گذاشت. در اتاق طبقه اول را باز کرد. سگ با شتاب وارد شد و میکله فریاد زد: «مامان، من امدم.» و بعد با دست به من علامت داد که به طبقه بالا بروم. در اتاق بالا باز بود. اتاق نیمه مخروبه ای بود با تختخواب دونفره چوبی و شکسته ای در میان اتاق. یک عکس عروسی زردشده بزرگ و قاب گرفته





و چند صلیب چوبی کهنه و عکس قدیسین با پونز به دیوارهای گچی صورتی رنگ، چسبانده شده بودند. از چهار گوشه اتاق آب باران، چک چک توی سطهای پلاستیکی کثیف می ریخت. پیرمرد وارد شد و از من خواهش کرد بنشینم. صندلی شکسته و خیس از ایوان آورد و ملاقه ای رویش انداخت. شانه ای به موهایش کشید. از زیر سیگاری، سیگار برگ نیمه سوخته ای برداشت و روشن کرد. روی لبه تختخواب نشست. سر حال و هیجان زده بود و جوانتر به نظر می رسید. گفت که میخواد اتاق را تمیز کند و بعد چند قوطی رنگ را از دستسویی آورد و نشانم داد. مرا به ایوان سرپوشیده برد که از یک طرف مشرف به ساحل بود و از طرف دیگرش، سربالایی خانه من دیده میشد. گاهی مرا ماریا خطاب می کرد و بعد معذرت می خواست. دستهایم را می گرفت و همان طور که حرف می زد به چشمهایم خیره می شد. بوی فضله پرندگان می داد و آب دهانش به صورتم می پرید. آب سطهای پلاستیکی را در ایوان خالی کرد و برایم گفت که می خواهد خانه را تمیز کند و همه چیز را تمیز و نو کند. از کمد چوبی شکسته ای که پر از کت و شلوارهای قدیمی بود، یک چمدان پر از کراوات و لباسهای زرد شده بیرون آورد که یادگار روزهای دریانوردی اش بود. عکس سیاه و سفید خودش را روی عرشه کشتی نشانم داد و بعد باز دستهایم را در دست فشرد. می خواست قول بدهم در کنارش خواهم ماند. می دانستم که نباید جواب بله یا نه بدهم. باید کمی تامل می کردم و با تردید پاسخ می دادم. باید نشان می دادم که با خود در جدالم و به او فرصت می دادم که حرف بزند. کلمات جاری شد. می خواست نظر مرا بداند و باز حرفش را تکرار می کرد. می دانستم از جوابهای صریح رنجیده خاطر می شود. به دقت گوش می کردم. از من می خواست بعد از تعمیر اتاق برگردم و آنجا بمانم. فقط باید فرصت می دادم که خانه را تعمیر کند و رنگ بزند.

ناگهان صدای فریاد پیرزن آمد که او را می خواند: «میکله، میکله» و صدای سگ که به شدت پارس می کرد. پیرمرد انگشتش را به علامت سکوت روی بینی گذاشت و با هم آرام به طبقه پایین رفتیم. سگ کنار در ایستاده بود و پارس میکرد. میکله دستی به سر سگ کشید و مرا بدرقه کرد. دو کف دست را برای خداحافظی به هم چسباند و روی بینی گذاشت و به اتاق مادرش رفت.

هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و باران تندی می بارید. حوله خیس را روی سرم انداختم. از سربالایی سنگلاخی که مرا به خانه ام می رساند، بالا رفتم. احساس می کردم سندهایم در کثافت فرو می رود. بارها دیده بودم که به سگها موقع بالا رفتن زور می آید و همه سربالایی را پر از کثافت می کنند.

از پنجره اتاق، دریا را نمی دیدم ولی صدای هوهوی باد می آمد و سوز آن از درز پنجره به صورتم می خورد. در خلوت خانه کسی نبود که چیزی بپرسد. چشمهایم می سوخت و گونه هایم داغ شده بود. صورتم را روی شیشه میز می دیدم که دو چشم متورم و سرخ به آن چشم دوخته بودند.

حوله را روی سرم کشیدم و به ساحل برگشتم. راهیها چتر به دست با هم راه می رفتند و حرف می زدند. دریا سیاه و کف آلود بود. موجهای سنگین به ساحل می خوردند و ساحل پر از صدفهای رنگارنگ بود. از آنجا پیرمرد را توی ایوان نمی دیدم. چراغ اتاقش سوسو می زد. سندهایم را در آوردم و به آب زدم. آب سرد بود، خیلی سردتر از همیشه. به سختی از میان موجهای سنگین جلوتر رفتم. حوله ام با من بود. می دانستم که دلم برای آن تنگ خواهد شد. نو بود و دوستش داشتم. برای اولین بار احساس می کردم خوشحالم.

برقص ستاره

محمد رهبر



انقلاب در خیابان نمانده بود، مثل سیل می آمد و به خانه می رسید، از پله ها بالا می آمد و تا اتاق خواب و تخت پیشروی می کرد. ستاره تغییر را حس می کرد، نه با افتادن مجسمه شاه و نه با صدای تیر و کوکتل مولوتوف، خیلی نزدیک تر، روی گونه های چین نخورده اش، وقتی ریش چند روزه ی فرهاد صورتش را خش می انداخت، وقتی هیجان آن بیرون به دستهای مردش می رسید و وحشی می شد و دیگر آن فرهاد همیشه گی نبود. بوی ادکلن نمی داد، عرق تنش اتاق را پر می کرد و ستاره وقتی بعد تقلا ی شبانه، جلوی آینه می ایستاد، برهنگی مجروح تنش را می دید. پستان کی بود و رد خشمگین و سرخ چنگ بر ران سفیدش. آن آخرها وقتی شاه فرار کرد، همراه فرهاد رفته بود به تظاهرات، ستاره نمی دانست این همه آدم از کجا آمده بودند به خیابان، مشت ها بالا و پایین می رفت و نعره ی مردها تن اش را سرد می کرد، دست فرهاد را محکمتر می گرفت و فرهاد که فریاد می زد، دستش را رها می کرد.

میان آن همه آدم تنها بود. عکس هایی دست مردم بود که نمی شناخت، می گفتند همه ی این آدمها زندان هستند یا اعدام شدند و مردم فقط عکس هایشان را می شناختند و خودشان و صدایشان را هیچ وقت نه شنیده و نه دیده بودند. ستاره به فرهاد نگاه می کرد که صدایش را با جمعیت هماهنگ می کرد و سرودی انقلابی را از بر می خواند، چشمهای میشی فرهاد برق می زد. شاد بود، خیلی خوشحال تر از وقتی ستاره پیشنهاد ازدواجش را قبول کرد.

دو سال قبل از انقلاب با فرهاد ازدواج کرد. در پاریس آشنا شده بودند و انگاری دو خط موازی بودند که اتفاقی به هم رسیدند. ستاره در اکادمی رقص باله بود و فرهاد مهندسی نفت می خواند، اگر یک روز ابری، فرهاد از میدان سن میشل رد نشده بود و نگاهی به گروه باله ای که اجرای خیابانی داشت، نمی کرد و همان وقت ستاره سر نمی خورد و درست جلوی پای فرهاد زمین نمی افتاد، شاید هیچ وقت همدیگر را نمی دیدند.

ستاره اولین بار دست فرهاد را دیده بود و انگشتهای کشیده ای که به ظرافت سمتش دراز شد تا از زمین برخیزد، تازه وقتی بلند شد و صدایی به زبان مادریش پرسید: «چیزیت نشد؟» جوان ایرانی را دید با موهای سیاه لخت و چشمهای میشی و صورتی که به دقت اصلاح شده بود و بوی ادکلن تنی که ستاره را انگار از خواب بلند می کرد. بعد از آن ملاقات، فرهاد با گل های رز صورتی هر روز می آمد به سالن رقص و ستاره را نگاه می کرد و تمرین که تمام می شد، از صندلی بلند می شد و تا وقتی ستاره از پله ها پایین نمی آمد، هنوز دست می زد.

ستاره تنها عضو گروه بود که عصرها با گل های صورتی به خانه می رفت. فرهاد تمام راه حرف می زد، کاری که ستاره بلد نبود. صدای زنگ دار فرهاد و قدمهای ضرب دار پاهای خوش تراش ستاره، آهنگی می ساخت که چیزی از رقص کم نداشت.





یک موقع‌هایی بود که ستاره محو این ریتم بی اختیار می‌شد و دیگر کلمات را نمی‌فهمید و فقط صدای فرهاد در گوشش بود و صدای پای خودش. انگشت‌های فرهاد را می‌گرفت و می‌چرخید و خیابان برایش صحنه رقص می‌شد و چشم‌های فرهاد را می‌دید که باز مانده بود و دلیل این رقص بی دلیل را نمی‌دانست. می‌بینی من همه زندگی ام رقصه، وقتی می‌رقصم، می‌فهمم. اگر یک روزی قرار باشه نرقصم می‌میرم. رابطه‌شان مثل انقلاب سرعت داشت، آشنایی در فرانسه به سرعت ختم به ازدواج در تهران شد. در سالی که بر از دلهره بود و شاه نخست وزیرها را مثل مهره‌های خسته‌ی شطرنج قربانی می‌کرد بلکه تب انقلاب فروکش کند، ستاره کلاس رقص اش را تعطیل نکرد.

دخترهای هنرجو را واداشته بود تا بیشتر تمرین کنند از صبح تا عصر. گروه، رقصی را تمرین می‌کرد که ستاره هنوز اسمی برایش پیدا نکرده بود. لباس‌ها را خودش طراحی کرد. جامه‌ای سرتاسری با آستین‌های بلند که سر آستین‌ها عین مینیاتوره‌های ایرانی باز بود و کمرش بیچک می‌شد به تن رقصنده. مهم‌تر از همه رنگش بود، یک آبی آرام. خیلی گشته بود تا این رنگ خاص را پیدا کند و آخرش ساتن براقی را چُسته بود که یک هوا از آسمان پررنگ‌تر می‌زد و با سنگ شور کردن، شد مثل اولین لحظه‌های سحر، آبی تازه‌ی صبح. برای یقه، شکوفه‌های سفید و صورتی سیب‌الگویش شد که گریبان چاک خورده را می‌پوشاند. لباسها که آماده شد، دخترها دیگر نیامدند و ستاره خودش تنهای تنها به سالن می‌رفت و میان اینه‌های قدی که از چهارگوشه‌ی سالن نگاهش می‌کردند، تنش را به لباس داد.

اگر پلک نمی‌زد و دستش را نمی‌برد میان گیسوی سیاهش که مثل شب بر آبی آسمانی ریخته بود، خودش را در اینه باور نمی‌کرد. انگار خیال نقاش عاشقی بود که به جای بوم، بر اینه می‌افتاد، قلمویی سرشار از رنگ سیاه، چشمها را پُر کرده بود و موهای آشفته اش، شبیه خیابانهای آشوب زده تهران، تا سینه‌ها می‌آمد و شکوفه‌های سیب، آبی روز و سیاهی شب را به هم می‌دوخت.

خانه که رفت مثل همیشه فرهاد نبود یا در خیابان به جمعیتی پیوسته بود و یا خانه‌ی دوستانش از سیاست می‌گفت و آینده‌ی انقلاب. لباس را نوازش کرد و در کمد گذاشت، می‌دانست اگر بیوشد هم فرهاد نخواهد دید. با خودش گفت، در این دنیا چیزی که باعث می‌شود مردها زن‌ها را نبینند، انقلاب است. راهبیمایی‌ها فرهاد را با خود برده بودند و خانه که می‌آمد از بس داد و فریاد کرده بود، صدایش طوری از ته حلق می‌آمد که ستاره می‌ترسید.

- تو هنوز می‌ری کلاس رقص

- آره

- ببینم تو هنوز نفهمیدی که همه چیز داره عوض می‌شه. مردم دارن تو خیابون کشته می‌شن، سلطنت داره سقوط می‌کنه. نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی.

ستاره مثل اینکه با غریبه‌ای حرف بزند، کلمه‌های پخش و پلائی گفت:

- من فقط بدم برقصم، کار دیگه‌ای ازم بر نیامد.

- می‌خای بالای سر کسایی که گلوله می‌خورن برقصی؟ یعنی هیچی برات مهمتر از رقص نیست، اصلا حواست هست که برگشتیم ایران. نگاه کن دور و برت رو، اینجا فرانسه نیست، تازه فرانسوی اومدن اینجا که یک انقلاب واقعی رو ببینن. اون موقع توی بی خیال انگار نه انگار داری می‌رقصی.

- تو چرا فکر می‌کنی رقص یعنی بی خیالی، من نمی‌تونم داد و بیداد کنم. ولی همه چیز رو حتی انقلاب رو می‌تونم با رقص ام نشون بدم.

- نمی‌خاد با رقص ات نشون بدی، به جاش راه برو، بیا کنار مردم قدم بزن، رقص بیش کش.

ستاره کنار مردمی بود که وسط میدان طنابی به کمر مجسمه‌ی شاه انداخته بودند و می‌کشیدند، بعد طناب

را بستند به یک کامیون و مجسمه تکان خورد و زمین افتاد. فریاد مرگ بر شاه بلند شد و مردم ریختند و با هر چه دم دستشان بود، سر مجسمه را قطع کردند. ستاره فکر می‌کرد به جای تن سنگی مجسمه ی شاه چه چیزی می‌توان وسط میدان گذاشت. به جای خالی مجسمه نگاه کرد که فرهاد دستش را کشید - می‌بینی کارهای بهتر از رقص هم تو این دنیا زیاده، دیگه تموم شد، شاه و سلطنت و تختش مرد، می‌تونیم به نفس راحت بکشیم.

فرهاد گفته بود کلاس رقص را بگذارد برای دو ماه بعد که مملکت سر و سامانی گرفت. ستاره در خانه می‌رقصید. آینه ی قدی به دیوار پذیرایی زد. مبل‌ها را صبح جمع می‌کرد و شب که فرهاد برمی‌گشت، مبل‌ها دوباره سر جایش بود. همیشه هم یادش می‌ماند تا عکس خمینی را که فرهاد به دیوار او ریخته بود، دوباره آویزان کند.

در حضور چشمهای خمینی با ابروهایی که انگار هیچ وقت باز نمی‌شد، رقص اش نمی‌آمد. یکبار تلاش کرد برای عکس برقصد اما ترس، همه ی حرکاتش را به هم ریخت، به فرهاد گفته بود ای کاش عکسی از خمینی می‌آورد که می‌خندید.

- این عکس اقا پرچم انقلابه، عکس هنرپیشه و رقص نیست که یه خنده ی مسخره داشته باشه.

تهران پوست می‌انداخت، خیابانها پر شده بود از عکس و شعار و دکه های روزنامه فروشی مملو از جمعیتی بود که ساعتها تیترها را نگاه می‌کردند. خیلی‌ها روزنامه و اعلامیه ای دستشان بود و بحث می‌کردند. صداها بلند می‌شد و گاهی کسی شعاری می‌داد و جمعیت تکرارش می‌کردند و بحث به نفع صدای بلندتر تمام می‌شد. ستاره روزنامه نمی‌خرید، شب فرهاد می‌آمد و همه ی روزنامه‌ها را می‌آورد.

عکس صفحه اول روزنامه‌ها حال ستاره را بد می‌کرد. جسدهای برهنه ی وزرای شاه یا فرماندهان ارتشی که زمانی در لباسهای شق و ررق نظامی مغرور می‌ایستادند و فرمان می‌دادند روی کاغذ روزنامه افتاده بود و ستاره حتی جرئت نمی‌کرد به این جسدهای کاغذی دست بزند، با حفره هایی که در سر و سینه شان بود و تیتروهای درشت بالای سرشان که نوشته بود اعدام انقلابی جنایتکاران رژیم شاه.

برای شام و ناهار مجبور بود هر روز برود خرید و از خیابانهایی رد شود که دیگر نمی‌شناخت. ستاره، زنها را می‌دید که هر روز لباس های ضخیم تر می‌پوشیدند. سر و گردن‌ها زیر روسری می‌رفت و چادرهای سیاه بیشتر می‌شد.

چادرهای سفید و رنگی که قبل از انقلاب می‌دید حالا جایش را به چادر مشکی‌ها داده بود، با این حال ستاره کت و دامن می‌پوشید و با موهای باز به خیابان می‌رفت، می‌فهمید که نگاهها فرق کرده، سرهایی برمی‌گشتند و پر اندازش می‌کردند و گاهی خشم فرو خورده ای را در چشم مرد جوان ریشویی می‌دید که از روبرو می‌آمد.

روزنامه هایی که شبها آوار می‌شد به سرش دلیل این نگاهها را می‌گفت. صاحب همان عکس که صبح‌ها از دیوار بر می‌داشت و شب‌ها دوباره رهبر خانه می‌شد، از بی‌حجابی زنها راضی نبود. فرهاد که درباره ی همه ی خبرهای ریز و درشت روزنامه، سخنرانی می‌کرد به این خبر که رسید چیزی نگفت و ستاره به حرف آمد:

- تو این رو قبول داری که همه زن‌ها باید حجاب داشته باشند، اون هم به زور؟

- وقتی عرف جامعه حجاب رو می‌خاد که دیگه زور نیست

- یعنی من که حجاب ندارم جزو عرف جامعه نیستم

- تو هم یه جور عرفی منتهی اقلیت

- به هر حال ادم همین جامعه هستم، گیرم اقلیت، حق ندارم جوروی که می‌خام به خیابون برم.





-خب وقتی اکثریت جامعه رو آزار می‌دی با وضع سر و لباس، چه جوری باید ازت حمایت بشه جزاینکه تو هم حداقلی رو رعایت کنی، چه می‌دونم یه روسری بندازی سرت، چه اتفاقی می‌افته، اینها مسائل جزئی، هزار تا مکافات تو این مملکت هست، این همه دشمن، امکان داره هر لحظه کودتا بشه و آمریکایی‌ها دوباره شاه رو برگردونن، این چیزها مهمه، نه اینکه تو چی دوست داری . ستاره صدایش را بلند کرد و گفت:

- مهم نیست کی بره و کی بیاد، مهم اینه که امنال من حق داشته باشیم زندگی کنیم .

فرهاد نگاه عاقل از اندر سفینه ای کرد و پورخندی زد:

آره دیگه، فقط امثال تو مهم هستن دیگه، هیچ کس دیگه ای مهم نیست، همین که یه روسری سرت کنی زندگی رو از دست می‌دی

ستاره بلند شد و باقی حرفهایش را گوش نکرد. ساعتها گذشت و فرهاد برای دلجویی هم به اتاق نیامد و نصفه های شب که ستاره برگشت، فرهاد زده بود بیرون و یادداشتش روی میز :

من رفتم ستاد انقلاب تا فردا شب نیام.

ستاره فردایش از سر لیج به همه هنر جوهای رقص زنگ زد، هیچ کس حاضر نبود در این شرایط که تکلیف موی سر مشخص نیست به کلاس بیاید، چاره ای نداشت، باید در خانه تنها می‌رقصید. به فکرش زد کلاس را به خانه منتقل کند اما نمی‌شد با این فضای کم، بیشتر هم نگران رفتار فرهاد بود که بیاید و هنر جوها را از خانه بیندازد بیرون، درست مثل کرواتهایی که از کمد لباسهاش جمع کرد و گذاشت دم در. فرهاد هر شب خسته و عصبی به خانه می‌آمد و ستاره باید در چهره اش زل می‌زد تا دوباره همان فرهاد قدیمی را ببیند، پشت آن ریش انبوه که تا گونه هایش دویده بود و ابرویی که هر روز شبیه عکس خمینی می‌شد و صدایی که دیگر آرامش نمی‌داد.

بی حجاب دیگر نمی‌شد در خیابانها راه رفت، هر دفعه یکی می‌آمد و تذکر می‌داد، بعضی‌ها فحش می‌دادند و ستاره عاقبت روسری سفیدی به سرش کرد و هر ماه که می‌گذشت روسری را جلوتر می‌کشید، حالا هر تار مویی که بیرون می‌ماند، تذکر می‌گرفت.

یک شب به فرهاد گفت:

- نظرت چیه چادر سرم کنم؟

فرهاد دستی به ریش اش کشید و گفت:

- شوخی می‌کنی؟

- جدی می‌گم تو دلت می‌خاد من چادری بشم؟

- نمی‌دونم، برام مهمه که توی این تغییر بزرگ تو هم سهمی داشته باشی، دوست دارم تو هم تغییر کنی، بفهمی که همه چیز ادا و اصول غربی نیست.

-خب آخرش دوست داری یا نه؟

-فکر کن آره

ستاره لبخند محوی زد و گفت:

-فردا چادر سرم می‌کنم به شرطی که تو هم باشی و بریم خیابون .

فرهاد چند لحظه ای هاج و واج ستاره را نگاه کرد و بعد سرش را به تحسین تکان داد و

بلند بلند گفت: خمینی معجزه می‌کنه.

ستاره چادر مشکی را سرش کرد، سخت بود جوری چادر را بگیرد که از سرش نیفتد، باید از زیر گلو با دو انگشت پارچه را می‌چسبید و طوری راه می‌رفت که چادر زیر پایش گیر نکند. فرهاد با چشمهای

خوشحال نگاهش می کرد:

با چادر خوشگل تری ها

آرام راه می رفتند و ستاره حس می کرد، فرهاد نگاهش می کند. خیابان شلوغ بود. ماشین ها و اتوبوس ها و آدمها می رفتند و می آمدند، چادری ها، روسری به سرها، پسرهای جوانی که به سبک چریک ها سبیل داشتند، پیرمردها و پیرزن ها، بچه هایی که از مدرسه می آمدند و سرود می خواندند. فرهاد پشت سر ستاره جلوی دکه ی روزنامه فروشی ایستاده بود. ستاره نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست، انگشتها را سست کرد و چادر فرو ریخت و آبی آسمانی از میان چادر سیاه درخشید. دختری که نزدیک ستاره بود جیغ زد و آدمهای خیابان ایستادند به تماشا،

زنی را می دیند که گیسو افشان کرده بود و می چرخید و می چرخید، بعد گامهای کشیده ای برداشت، انگار که بر هوا می دوید و دستهایش آرام، پیاده ها را کنار می زد. مثل نسیمی می آمد و برگها را می برد. خیابان بند آمده بود و راننده ها با دهان باز نگاه می کردند. یک نفر در خیابان می رقصید و سمت میدان می رفت. ستاره بر نوک پاهایش چرخید و دامن آبی، مثل نیلوفری باز شد و بعد اوج گرفت و بر پله های مجسمه رفت و درست روی تخته سنگی که از خرابه ها مانده بود ایستاد و دستهایش را قلاب کرد و قدش را کشید و همین طور مثل مجسمه ای بلورین خشکش زد. لحظه ای سکوت و بهت میدان را گرفت و دقایقی که گذشت، پاسدارها وسط ماشین ها دویدند تا این مجسمه ی زنده را پایین بکشند. پاسدارها از کاپوت ماشین ها بالا می رفتند و راننده هایی که ایستاده بودند را زمین می انداختند. پاسداری درشت اندامی جست زد و از پله ها بالا رفت و با مشت به کمر ستاره کوبید و پرتش کرد. پایین پای مجسمه، ستاره را قبل از اینکه نقش زمین شود گرفتند و کشاندنش سمت ماشین و بردند.

در شهر شایعه ای پیچیده بود که مجسمه ی زنی را به جای شاه گذاشته اند که زنده شده است. مردم از همه جا می آمدند و جای خالی ستاره را نگاه می کردند و مغازه دارها کارشان شده بود که اصل ماجرا را تعریف کنند. همان شب، اخبار تلویزیون گفت که یک ضد انقلاب و طرفدار شاه در حرکتی مسخره می خواسته است تا با انقلاب مقابله کند.

ستاره را از شب تا صبح بازجویی کردند، مردهای ریشو دوره اش کرده بودند و کنار گوشش داد می زدند:

- فرانسه چه غلطی می کردی؟

- از کی دستور می گیری؟

- چرا بالای مجسمه رفتی، چرا به جای دیگه کثافت کاری نکردی؟

- چند نفره دیگه قراره برقصن، شاگردات کجان؟

ستاره به گیج شدن عادت داشت، به اینکه اتاق دور سرش بچرخد، فکر می کرد این هم یک جور رقص تازه است، رقص انقلاب. باز جوها در برگی ی بازجویی یکی دو خط بیشتر نوشته بودند.

زن می گوید فقط بلد است برقصد.

قاضی معتقد بود که ستاره یک ضد انقلاب به تمام معناست، کسی که به رهبر انقلاب توهین کرده و قوانین اسلامی را به مسخره گرفته است. فرهاد به همه ی دوستان انقلابی اش متوسل شد و با چند نفر از روحانیون عالی رتبه ملاقات کرد تا بپذیرند زنش اختلال حواس دارد و عقلش پاره سنگ بر می دارد و از سیاست هیچ چیز نمی فهمد.

آخرش قاضی و روزنامه ها قبول کردند که ستاره زن دیوانه ای است با این حال در یکماه زندان و قبل از اثبات دیوانگی، شلاقش زدند، تا رقصیدن بادش برود. کف پاهای ستاره آنقدر باد کرده بود که در پوتین هم نمی رفت، چه رسد به کش باله. با حکم قاضی دیوانه را به آسایشگاه بردند و سه ماه که گذشت فرهاد،





دادخواست طلاق را به نشانی آسایشگاه فرستاد. بهار و زمستان گذشت و دوباره پاییز و بهار آمد. دو سال گذشت و ستاره هیچ حرفی نزده بود. فرهاد را آخرین بار در تلویزیون دید و اگر خانم دکتر باهری نمی گفت که این مرد همسرت بوده که حالا معاون وزیر نفت شده است، ستاره فرهاد را نمی شناخت. ساعت‌ها در حیاط آسایشگاه می نشست و گنجشک‌ها را نگاه می کرد. خانم باهری روبرویش می نشست و ستاره را به حرف می کشید و سوالها همیشه بی جواب بود، به جز یکبار که ستاره جوجه گنجشکی را به خانم دکتر نشان داد و گفت که باید بگذاردش بالای درخت، هیچ وقت صدایش شنیده نشد. اما خانم دکتر توانسته بود چشمهای ستاره را به حرف بیاورد. ورق پاره های مجله های قدیمی را نشانش می داد و ستاره، زنی را می دید که بر انگشت های پا ایستاده است. لباس باله ی سفید رقصنده را نوازش می کرد و چشمهایش پراشک می شد. خانم دکتر به پرستارها گفته بود که فقط یک راه برای درمان ستاره مانده و مسوولیتش را خودش بر عهده می گیرد.

یک روز عصر وقتی کارمندها رفته بودند. دکتر، ستاره را به سرسرا برد. پرستارها پرده‌ها را کشیدند و صندلی های سالن را کناری گذاشتند و خانم دکتر دست ستاره را به آرامی گرفت و مهربان و آرام گفت: برقص ستاره، برقص.

ستاره آرام با پاهای برهنه که از سوزشی قدیمی کزکز می کرد، سمت دیوار رفت و عکس خمینی را از دیوار کند.